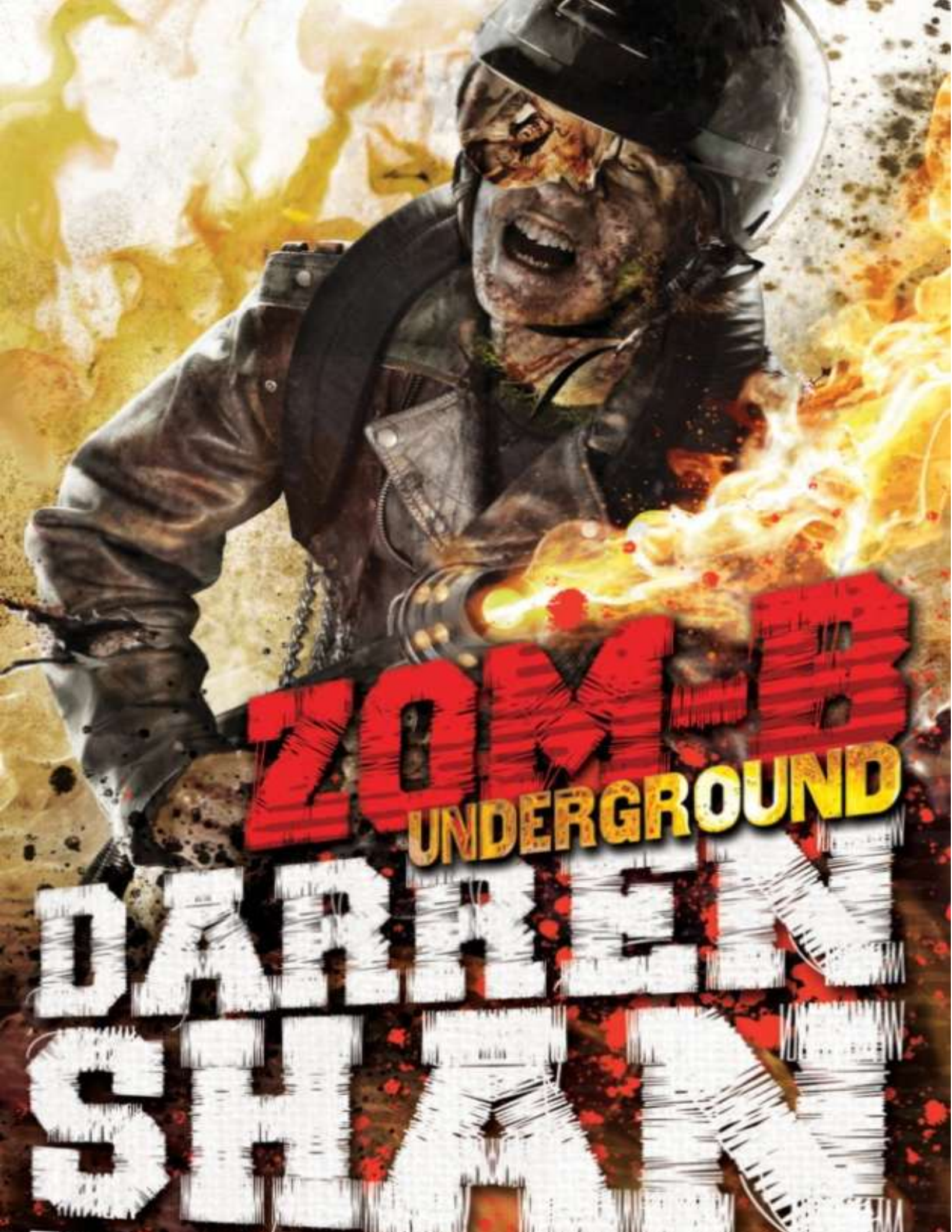




ZOMB

UNDERGROUND

DARREN
SHAW

زام – بی: زیرزمین

جلد دوم

نویسنده: دارن شان

مترجم: فربد آذسن

برای ارائه ی انتقادات و پیشنهادات پیرامون ترجمه ی سری، به
وبلاگ زیر مراجعه کنید:

WWW.FROZENFIREBALL.MIHANBLOG.COM

آن موقع ...

پدر بکی اسمیت یک قلدر نژادپرست بود. هنگامی که در راستای بیرون راندن مهاجران از کشورش تلاش نمی کرد، بی و مادرش را کتک می زد. بی به همان اندازه که او را دوست داشت، از او متنفر بود و قسم خورد که تمایلات نژادپرستانه و پلید پدرش را نداشته باشد، ولی در عین حال، هیچ وقت او را به خاطر این مسائل بازخواست نکرد.

یکی از معلم های بی، آقای بورک، به او هشدار داد که اگر به کنار آمدن با پدرش ادامه دهد، به شخصی مثل خودش تبدیل خواهد شد. ولی بی هیچ وقت به صحبت های قشر معلم توجه خاصی نشان نمی داد.

بی یک تامبوی (دختر پسرنا) بود و می توانست با پسرهای هم سن خودش خوب تا کند. او به موزیک، وب گردی و گذراندن وقت با دوستانش علاقه مند بود. یک دختر معمولی که فکر می کرد زندگی معمولی دارد و هیچ وقت کار خاصی انجام نخواهد داد.

اما زامبی ها به مدرسه اش حمله کردند. بی و دوستانش نمی دانستند مرده ها چگونه زنده شدند، یا این که چرا تعداد آن ها این قدر زیاد است، یا جهش یافته هایی که توان کنترل آن ها را دارند، چه کسانی هستند. وقتی برای پیدا کردن جواب وجود نداشت. یا باید می دویدند یا می مردند. پس دویدند.

پدر بی او را نجات داد. او امنیت گروه را تامین کرد و نقش یک قهرمان را بی کم و کاست اجرا کرد، تا این که به مانعی برخورد کردند و زامبی ها آن ها را به محاصره ی خودشان درآوردند. برای به تاخیر انداختن زامبی ها، پدر بی به او دستور داد که پسر سیاهپوستی به نام تایلر بیور را به سمت آن ها پرت کند و چون او همیشه از دستورات پدرش اطاعت می کرد، این کار را انجام داد. زامبی ها با خوش اشتیایی تایلر را بلعیدند، در حالی که او التماس می کرد که بی جاناش را نجات دهد.

بی، وحشت زده از کاری که انجام داده بود، پدر هیولاصفتش را ترک کرد و به سرعت به سمت مدرسه برگشت تا راه فرار دیگری پیدا کند. ولی فقط زامبی و جهش یافته پیدا کرد. یا بهتر است بگوییم آن ها او را پیدا کردند.

روی راه پله، تایلری که تازه زامبی شده بود، با بی رو در رو شد. یکی از اعضای نامیرا خراشی رو دست بی ایجاد کرده و او هم از این که قرار است به یکی از آن ها تبدیل شود، وحشت زده بود. ولی تایلر با

دریدن قفسه ی سینه ی بی، ذهنش را از تمام نگرانی ها خلاص کرد. آخرین چیزی که دید، خورده شدن
قلبش توسط تایلر بود. قلبی که هنوز می تپید.
او مرد.

فصل اول

حالا...

بوی موی سوخته به مشام می خوره. یه بوی اسیدی ناجوره. یه بار وقتی داشتم با فندک بازی می کردم، ابروهامو سوزوندم. اون بوی وحشتناک هیچ وقت یادم نمی ره. حین این که از شدت ناراحتی قیافم کج و کوله شده، یه بوی ناجور دیگه میاد وسط و منم تقریباً عقم می گیره. این دیگه چیه؟

حین این که سعی دارم این بوی وحشتناکو درک کنم، یه مرد قدبلند که صورت و استخواناش سوختن، از پشت سرم شل می زنه و سعی داره که با دست آتیشو خاموش کنه، ولی میفته. میفته رو زانوهایش و سرشو مثل دیوونه ها به چپ و راست تکون می ده. شعله داره بزرگ تر و نورانی تر می شه. بالاخره می فهمم بوی چیه.

بوی گوشتیه که داره می سوزه.

از شدت ترس، فریاد می زنم و خودمو از مردی که آتیش گرفته، دور می کنم. برای پیدا کردن کسی که بشه ازش کمک گرفت و یا وسیله ای که بشه باهاش آتیشو خاموش کرد، با درموندگی دور و برم نگاه می کنم. فقط دو ثانیه طول می کشه که بفهمم منم به اندازه ی همین یارو که به جای کله، یه کدو تنبل شعله ور داره، تو دردرس افتادم.

من تو یه اتاق بزرگم. کسی رو نمیشناسم. باید تو مدرسه باشم، ولی تا حالا این جا رو ندیدم. غیر از جاهای سوخته شده، دیوارا کاملاً سفیدن. چند تا پنجره ی خیلی بزرگ هم دیده می شه و از پشتشون عده ی زیادی دارن آشوب داخل اتاقو بررسی می کنن.

وسط اتاق یه تیم کوچیک وجود داره. شیش نفر مامور که شلوار و ژاکت های چرمی پوشیدن و صورتشون پشت کلاه هایی که شبیه کلاه موتورسواراست، مخفی شده. همشون مسلحن. دو نفرشون شعله افکن دارن، دو نفر تفنگ گیج کننده و دو نفر دیگه هم نیزه. افراد زیادی این شیش نفرو محاصره کردن. نزدیک پونزده تا مرد، چند تا زن، چند تا نوجوون و یه دختری که حدوداً هشت-نه سالشه. مساله این جاست که مردم عادی نیستن. زامبین.

قبل از این که حافظم فعال بشه و اتفاقاتی که تو مدرسه افتادن، یادم بیاد، تشخیصشون می دم. اون قدر

فیلم ترسناک دیدم که اعضای متعصب حزب مرده های زنده رو به محض دیدن بشناسم. مثل زامبیای توی فیلما کند و زمخت حرکت نمی کنن، ولی همون نگاه های توخالی و همون دست و پای از دست رفته رو دارن. بعضیاشون خونین و دندوناشونو با گرسنگی به هم فشار می دن. کل هیکلشون از برش و زخم پوشیده شده و روی زخماشون یه دسته خزه ی¹ سبز رشد کرده.

با این که اصولاً دوست ندارم طرف یه زامبیو بگیرم، به نظر می رسه در حال حاضر تو یه گروهیم.
دشمن اونا دشمن منم هست. برای همین می رم جلو تا به زن نامیرایی که با دشمن شعله افکن به دستمون
درگیره، کمک کنم.



یکی از کسانی که اون وسط وایساده، با یه فریاد، به ریج که اسمش واقعا برازنده ی شخصیتش بود،
هشدار می ده، ولی دیگه خیلی دیره. از طرفی که نمی تونه منو ببینه، می پرم طرفش. احتمالاً خودم
تنهایی نمی تونستم بزنمش زمین، ولی وزن زنه هم کمک می کنه و این اتفاق میفته.
حین این که داد می زنه، شیلنگ شعله افکنشو می گیرم و سعی می کنم وسیله رو از دستش جدا کنم.
محکم بهش چسبیده و با داد و بیداد، درخواست کمک می کنه، ولی زنه بازوشو گاز می گیره و چرم
ژاکتسو پاره می کنه. فحش می ده و دستاش شل می شن. یه ثانیه بعد، شیلنگو از مخزنی که به پشتش

بسته شده، جدا می کنم و به این ترتیب شعله افکن از کار میفته.

اون یکی ماموری که شعله افکن دستشه، از گروه جدا می شه و میاد سمت من.

یه نفر داد می زنه: "کتی!³ آرایشو به هم نزن!"

"ولی ریج به کمک نیاز -"

"ریجو فراموش کن. تو باید هوای بقیمونو داشته باشی."

حین این که زنه مونده چی کار کنه، شیلنگو بلند می کنم. سنگینه. می رم سمت ماموری که افتاده زمین.

داره زامبی مونث رو می زنه کنار، سعی داره برای لگد زدن بهش فضا ایجاد کنه. چند بار به طور تمرینی شیلنگو تو هوا می چرخونم. بعد تا جایی که زورم می رسه، می برم بالا و محکم می کوبومش رو کلاه کاسکتش.

یارو از شدت درد نعره می کشه و وقتی دوباره شیلنگو به سمتش می چرخونم، از من دور می شه. زامبیه

غرغر می کنه و منو می زنه کنار، با عجله می ره طرف مرده و به سمت پاهاش چنگ میندازه تا

بگیرتشون. نگام میفته به تیکه های کوچیکی از استخون که از سر انگشتاش زده بیرون. یه خاطره ی

دیگه یادم میاد و خشکم می زنه.

به دستای خودم نگاه می کنم و می بینم استخون از انگشتای منم زده بیرون. شیلنگو میندازم و در حالی

که دارم آروم ناله می کنم، دستامو می گیرم طرف سینم. به انگشتای دیگم نگاه می کنم و می بینم

استخون از سر اونام زده بیرون. سرمو می گیرم طرف سقف و جیغ می زنم. یه جیغ از جنس یاس و

وحشت خالص.

اون یارو که افتاده زمین، لنگشو پرت می کنه. پاش می خوره به سر زامبیه و اونم به عقب رونده می شه.

با زحمت وایمیسه و شل می زنه سمت ناحیه ی امن، جایی که اعضای گروهش وایسادن. بقیه ی زامبیا

خودشونو میندازن سر راهش، به طرفش چنگ میندازن، سعی می کنن انگشتاشو که زیر دست کشن، گاز

بگیرن. ولی مرده قویه و می ره جلو. زامبیا رو عین مترسک می زنه کنار، می ره پشت زنی که شعله

افکن دستش بود و اون قسمت از بدنشو که زامبیا گاز گرفتن، آزاد می کنه تا زخماشو بررسی کنه.

با دیدن این منظره، به طور ناجوری می خندم. گزش زامبی واگیرداره. کارش تمومه. الانست که تبدیل بشه

³ Cathy

به یکی از اونا. از دستش خلاص می شیم. برای کسی که می خواد منو زنده زنده آتیش بزنه، دلم نمی سوزه.

دوباره به انگشتام نگاه می کنم و خنده تو گلوم خشک می شه. تصحیح می کنم. تبدیل می شه به یکی از ما.

صدای آژیر شنیده می شه و یه سری پنل رو سقف باز می شن. حین این که با حیرت خیره شدم، از لای شکافای رو سقف، یه سری تور میفته رو سر بعضی از زامبیا. احتمالا به تورا وزنه آویزونه، چون زامبیا اول شل می زنن، بعد میفتن زمین. حین این که از شدت ناراحتی به خودشون می پیچن، گرفتار می شن و بعد از چند لحظه کاملا تو تله افتادن.

تورای بیشتری میفتن پایین و بقیه ی زامبیا هم به سرعت مهار می شن. فس فس می کنن و مبارزه طلبانه نعره می کشن، بعضیاشون سعی می کنن فرار کنن. ولی همشون تو تورا گیر افتادن، حتی اون دختر کوچولوه. خیلی زود، فقط منم که آزاد وایسادم. منو مورد هدف قرار ندادن. با چشمای لوچ به سقف نگاه می کنم. پنلا دارن بر می گردن سر جاشون. منتظر اینم که ناحیه ی بالای سر من باز شه، ولی من جایی وایسادم که بهش دسترسی ندارن، یا این که به خاطر یه دلیلی که معلوم نیست چیه، نمی خوان منو اسیر کنن.

زنی که شعله افکن دستشه، از کنار زامبیای درگیر میگذره و می پرسه: " فکر می کنید اینم باید کباب کنیم؟ "

خطاب بهش دندون قروچه می کنم و سعی می کنم فحش بدم، ولی دوباره تنها صدایی که میاد بیرون، صدای نامفهومه، یه چیزی تو مایه های " فواووو! "

یکی از نیزه دارا می گه: " صبر کن. " نیزه ای رو که دستشه، می ذاره زمین و کلاه کاسکتشو بر می داره. با تردید خیره می شم. یه پسره، تقریبا همن سن و سال من، شایدم کوچیک تر. بقیه هم کلاه کاسکتاشونو بر می دارن و منم حیرت می کنم از این که همشون نوجوونن. دنبال یه قیافه ی آشنا می گردم، ولی همشون برام غریبن.

وقتی که چهار تا پسر کلاه کاسکتشونو بر می دارن و با شک و تردید به من خیره می شن، دختری که اسمش کتیه هم کلاه کاسکتشو بر می داره. اخم کرده. دوباره سر شیلنگ شعله افکنشو به سمت من نشونه

می ره.

کتی غرولند می کنه: " به ریج حمله کرد. من که می گم کارشو تموم کنیم. "

یکی از پسرا زیر لب می گه: " نمی خوان این کارو انجام بدیم. " با سرش به سقف و بعد به پنجره ای که از پشتش کسای دارن ماجرا رو با آرامش نگاه می کنن، اشاره می کنه.

کتی با دندون قروچه می گه: " یه دلیل بیشتر برای سوزندنش. "

ریج، همون قدبلنده داد می زنه: " وایسید! " هنوزم کلاه کاسکتشو درنیاورده. با اقتدار می ره سمت دختری که شعله افکن دستشه و از پشت شیشه ی مات کلاه کاسکت، بهش خیره می شه. " هیچ کس قوانینو زیر پا نمی ذاره. "

کتی با ناراحتی می گه: " ولی بهت حمله کرد. می خواست بکشتت. "

ریج می گه: " آره، ولی تو هم اگه جاش بودی، همین کارو می کردی. اون یه زام هده. باید تحویلش بدیم. "

کتی که هنوز شعله افکشو نیاورده پایین، می گه: " ممکنه نباشه. "

ریج سرشو جزئی تگون می ده، بعد رو می کنه به من و می گه: " حرفی برای گفتن داری؟ "

چون نمی تونم حرف بزنم، بهش انگشت نشون می دم.

ریج خنده ی خشکی می کنه و کلاه کاسکتشو درمیاره. سر بزرگی داره. موهاش حتی از موهای منم کوتاه ترن. لبای تپلی داره، ولی یه تیکه از گوشت لب چپش کنده شده و یه دسته خزه ی سبز اطرافش رشد کرده. گوشاش کوچیکن، چشماش ریزن و داره با بدجنسی نیشخند می زنه.

با طعنه می گه: " چه چیزا. " انگشتمو می گیره و خمش می کنه. " زندددددست! "

حین این که گیج تر از همیشه بهش خیره شدم، یه دری با شدت باز می شه. یه گروه سرباز و پزشک میان تو و دورمونو می گیرن.

جنون آغاز می شه.

فصل دوم

من بی اسمیت هستم، یه زامبی.

صورت‌مو توی آینه ی کوچیکی که تو سلولمه، بررسی می کنم. دنبال یه هیولا می گردم، ولی فقط خودمو پیدا می کنم. قیافم تقریبا همون جوهره که قبلا بود، قبل از کشته شدنم. موهام از ته زده شده، پوستم سفید شده، صورتم چند جا کک و مک زده، سمت راست آروارم یه خال دیده می شه، چشمای آبی کم رنگ دارم و یه دماغ که پهن تر از حدیه که باید باشه. اگه زیاد نگاه کنم، متوجه یه سری تغییرات جزئی می شم.

مثلا اون چشمای آبی که همیشه خیلی ازشون راضی بودم. (من هیچ وقت قیافه ی دخترونه نداشتم، ولی اون چشما بهترین ویژگی ظاهریم بودن و آره، هر وقت احساساتی می شدم، حسابی تحسینشون می کردم.) دیگه مثل قبل نمی درخشن. انگار که خشک شدن. واقعا هم شدن.

سرمو می گیرم عقب و چند قطره از محتویات یه قوطی رو می ریزم تو چشمام. بعد سرمو آروم به این طرف و اون طرف تکون می دم تا مایع بره تو. ریلی⁴ این قوطی رو به من داد. در ضمن بهم یاد داد چه جوری باید سرمو تکون بدم.

"دیگه نمی تونی پلک بزنی."

چند روز پیش بود، تقریبا همون موقع که از اتاق آتیش منتقل شدم به سلولم. همین جا نگه داشته شدم، بدون این که کسی چیزی بگه. توضیح، دلسوزی و هشدار در کار نبود. بعد از اون نمایش وحشتی که با زامبیا و دار و دسته ی چرم پوش داشتیم، یه سری سرباز منو تو یه سری راهرو کشوندن، آوردن انداختن این جا، رفتن و اتهام گذاشتن.

برای چند ساعت تو سلول کوچیک رژه رفتم. هیچ چی توش نبود. نه آینه، نه تخت، نه سطل، هیچ چی. فقط یه شیر که ازش آب در نمیومد. سرم پر بود از سوال، ایده، پیش بینی های وحشتناک. می دونستم که کشته شدم و به عنوان زامبی به زندگی برگشتم. ولی چرا ذهنمو از دست ندادم؟ چرا می تونم گذشته رو به

⁴ Reilly

خاطر بیارم؟ چرا هنوز می‌تونم منطقی فکر کنم؟

زامبیایی که تو پالازکتری و مدرسم بودن، چیزی حالیشون نبود. یه مشت روانی قاتل بودن. می‌کشتن چون نمی‌تونستن اشتباهی غیرعادی‌شونو برای مغز کنترل کنن. زامبیای تو اتاق هم مثل همونا بودن. ماشینای متحرک و تک بعدی کشت و کشتار.

ولی به فکرم رسید نوجوونایی که اسلحه داشتن هم زامبی بودن. یکی از نامیراها مسلماً ریجو گاز گرفته بود. خزه ای که طرف گردنش رشد کرده بود، اینو ثابت می‌کرد. ولی با این وجود می‌تونستن مثل زنده‌ها حرف بزنین، فکر کنن و کار انجام بدن.

قضیه چی بود؟

ریلی اولین کسی بود که اون روز وارد سلولم شد. یه سرباز هیکلی با موهای قهوه‌ای و ریش زیر معمولی. یه صندلی آورد تو، درو پشت سرش بست، صندلیو گذاشت جلوم و نشست روش. گفت: "دیگه نمی‌تونی پلک بزنی."

من که یادم رفته بود نمی‌تونم حرف بزنام، گفتم: "اوه اوره اووه؟"

با خشکی اشاره کرد: "حرف نمی‌تونی بزنی." ادامه داد: "به زودی یه کاری برای دهنتم می‌کنیم، ولی فعلاً باید به چشات رسیدگی کنیم. بیناییت تا الان آسیب دیده، ولی هر چی چشات بیشتر خشک بشن، اوضاع بدتر می‌شه."

یه قوطی پلاستیکی از قطره‌ی چشم درآورد و دادش به من. وقتی دید دارم با تردید نگاه می‌کنم، خندید و گفت: "کلک نیست. اگه می‌خواستیم بهت آسیب بزنینم، تو آزمایشگاه سرختم می‌کردیم. پلکات کار نمی‌کنن. یالا، امتحانشون کن. خودت ببین."

خواستم چشمامو ببندم، ولی نتونستم. اگه ابروهامو می‌اوردم پایین، به زور نیمه باز می‌شدن، ولی خودشون حرکت نمی‌کردن. خواستم دستمو ببرم طرف پلکا و ببندمشون، بعد چشمم خورد به استخوانایی که از نوک انگشتام زده بودن بیرون و پشیمون شدم. ترسیدم که حدقه هامو خراش بدن.

ریلی گفت: "تصمیم درستی بود. همه‌ی بازیافت شده‌ها⁵ عن‌قربیه که بزنین چش و چارشونو دریارن.

⁵ Revitalized

چند تا شونم قبل از این که بتونیم بهشون هشدار بدیم، این کارو کردن. اکثر زنده شده ها⁶ به طور غریزی می دونن که باید دستشونو از چشماشون دور نگه دارن، ولی شماها ... " خرناس کشید. بعدش بهم روش درست قطره ریختو یاد داد.

دوباره تو آینه به خودم خیره می شم و قطره هایی که از چشمم افتادن پایین و رو لپام جاری شدن، پاک می کنم. حالا که مردم، برام نزدیک ترین چیز به اشک همینه. چشمام بهتر شدن، ولی رطوبت و برق گذشته رو ندارن. می تونم واضح ببینم، ولی ناحیه ی دیدم باریک تر و دنیا نسبت به موقعی که زنده بودم، یه کم تاریک تر شده. انگار که همه چیو از پشت یه چادر نازک خاکستری می بینم. دهنمو باز و دندونامو بررسی می کنم. با احتیاط بهشون زبون می زنم. تو چند روز اول چند بار زبونمو زخمی کردم و الانشم هر از گاهی این اتفاق میفته.

بعد از این که ریلی قطره رو بهم داد، بهم گفت که چرا نمی تونم حرف بزنم. " دندونات جوونه زدن. بعد از این که به زندگی برگشتی، کلفت تر شدن و تبدیل شدن به نیش، برای این که بتونی گوشت و استخونو راحت تر گاز بگیری. " لحنش طوری بود که انگار داره راجع به یه چیز خیلی پیش پا افتاده حرف می زنه.

⁶ Revived



ادامه داد: " استخوانایی که از سر انگشتات زدن بیرون هم نقششون همینه. بهت اجازه می دن جمجمه ی یه نفرو سوراخ کنی. از خنجرم بهترن. مطمئن نیستیم که چرا از سر انگشتای پا هم استخون می زنه بیرون. شاید ژن زامبیا فرق بین انگشت دست و پا رو نمی فهمه. "

وقتی این حرفو زد، می خواستم گریه کنم. نمی دونم چرا، ولی یه چیزی تو لحن حرف زدنش بود که روحمو حسابی سوراخ کرد. صدای ناله درآوردم و سرمو انداختم پایین، ولی اشکی درنیومد. نمی تونستن دریان. چشمه ی اشکم خشک شده. دیگه هیچ وقت نمی تونم گریه کنم.

ریلی راجع به این توضیح داد که چه طور می خوان دندونامو سوهان بکشن. گفت که برای شروع از یه سوهان الکتریکی استفاده می کنن، ولی بعد از اون یه سوهان فلزی بهم می دن و دیگه خودم می تونم هر یکی دو روز یه بار این کارو دستی انجام بدم.

با خوشحالی گفت: " عین مسواک زدن می مونه. چند دقیقه تو صبح، یه بار دیگه هم شب، قبل از خواب. اگه به همین ترتیب پیش بری، مشکلی پیش نیاد. " مکث کرد. " گرچه که دیگه الان واقعا نیازی

به خواب نداری... "

حساب روزا از دستم در رفته، ولی با جمع کردن تعداد دفعاتی که ریلی بهم سر زده، حدس می زنم یه هفته ای می شه که این جام. شایدم بیشتر. تا حالا حتی یه لحظه هم خوابم نبرده. بهم تخت دادن و منم هر از گاهی روش دراز می کشم تا استراحت کنم، ولی تا حالا حتی یه بارم چشم سنگین نشدن. وقتی از ریلی پرسیدم که چرا نمی تونم بخوابم، شونه هاشو انداخت بالا و گفت: " مرده ها نمی خوابن. نیازی ندارن. "

وقتی یه دکتر اومد تا برای اولین بار دندونامو سوهان بکشه، مضطرب بودم. همیشه از رفتن به دندون پزشک متنفر بودم و این صد برابر بدتر بود. صدای سوهان کشیدن از صدای دریل هر دندون پزشکی بلندتر بود و تیکه های دندونام می رفتن ته حلقم، از اون جا می رفتن تو دماغم و از اون جا هم تو چشمم. دندونام از شدت سایش داغ شدن و حس کردم لثه هام دارن می سوزن. دکتر و چند بار کنار زدم تا بهش دندون قروچه کنم و چشم غره برم.

ریلی بهم هشدار داد: " حواست باشه که گاز نگیری. اگه گازش بگیری و اونم مثل خودت کنی، مثل یه سگ هار می کشیمت. بهونه ای در کار نیست. "

دکتره عرقو از رو پیشونیش پاک کرد. متوجه شدم اون از منم عصبی تره. دستکشای کلفتی دستش بود، ولی با توجه به چیزی که تو اتاق دیدم، موقعی که زنه چرم اون یارو قدبلنده رو گاز گرفت، لباس و دستکش در برابر حمله ی زامبی بی فایدن. بعد از این سعی کردم خودمو کنترل کنم و دیگه مثل قبل خودمو عقب نکشیدم، با این که از صمیم قلب می خواستم که این کارو بکنم.

وقتی کار دکتره تموم شد، از اتاق رفت بیرون. زبونمو تو دهنم چرخوندم و وقتی یکی از دندونام زخمش کرد، به خودم لرزیدم.

ریلی گفت: " باید بهت هشدار می دادم. مهم نیست که چه قدر سوهانشون بکشی، همیشه در حال تیز شدنن. بهتره که زیونتو از دندونات دور نگه داری. "

زیر لب می گم: " گوفتانش باررای دووو راحده. "

ریلی که راضی به نظر می رسید، گفت: " هی، به عنوان تلاش اول بد نیست. چند روز طول می کشه تا اکثر بازیافت شده ها بتونن به خودشون بیان. فکر کنم تو تیزهوششونی. "

با فشار گفتم: "کووور بااوات عوضلی. "قیافش رفت تو هم.

غرولند کرد: "شاید بهتر بود اگه لال می موندی. "

یه مدت طول کشید بتونم به دندونای جدیدم عادت کنم. هنوزم سر ادای هر کلمه مشکل دارم، ولی یه هفته که از زندگی جدیدم، ضدزندگی جدیدم یا هر کوفتی که بشه صداش کرد، بگذره، می تونم مثل قبل از کشته شدنم خوب صحبت کنم.

جلوی آینه، بدون آهنگ شعر می خونم: "بی اسمیت رفت بکنه دشمناشو کفن. گوش به زنگ و آماده، با استیل خفن. ولی یه زامبی زد قلبشو کرد پاره. حالا اون یه مرده ی متحرکه آره. "

هی، من مردم، ولی به هر حال می شه خندید، مگه نه؟ خصوصا وقتی که نمی شه خون گریه کرد.

فصل سوم

رو تخت دراز کشیدم، خیره به سقف، تو فکر مامان و بابا.

ریلی راجع به دنیای بیرون چیزی بهم نگفته. با هم زیاد وقت گذروندیم. راجع به همه چی باهام گپ می زنه. فوتبال، سریالای تلویزیونی که قبلا نگاه می کردیم، زندگیمون قبل از حمله ی زامبیا. ولی راجع به حمله به مدرسمون و کلا همه ی حمله هایی که اون روز اتفاق افتادن، چیزی نمی گه. نمی دونم اوضاع راست و ریس شده یا این که سربازا و دکترایی که این جان، تنها انسانای زنده تو کل دنیان. برای این که ازش حرف بکشم، کلی زور زدم. گرچه که ریلی تا حالا باهام خوب بوده، ولی اگه بخواد، می تونه ادای کرا و خنگا رو طوری دربیاره که مو لا درزش نره.

با این که تو فاز دعا و این جور چیزا نیستم، چند بار برای مامان و بابا دعا کردم. خصوصا برای مامان. عجیبه. فکر می کردم بابا رو بیشتر دوست دارم. اون کسی بود که بهش احترام می داشتم و می خواستم توجهشو جلب کنم. به نظرم مامان ضعیف بود، یه ترسو، یه احمق که اجازه می داد شوهرش به خاطر هیچ و پوچ بزنه و با دیوار یکیش کنه. همیشه ازش دفاع می کردم و سعی می کردم موقعی که داره کتک می خوره، بهش کمک کنم، چون آدم باید برای مامانش این کارا رو انجام بده. ولی اگه بهم می گفتن کدومشونو بیشتر دوست دارم، بابا رو انتخاب می کردم، با وجود تمام عیباش.

ولی دلم برای مامان بیشتر تنگ شده. شاید به خاطر کاری که بابا روز مردنم انجام داد. اومد منو نجات بده. در این راه زندگی خودشو به خطر انداخت. ولی بعدش باعث شد تایلرو پرت کنم طرف زامبیا. باعث شد به یه قاتل تبدیل بشم. از اون موقع تا حالا ...

نه. یه دروغه. دیگه نمی خوام به خودم دروغ بگم. قبل ترشم از این جور کارا زیاد کرده بودم. صادق باش بی، بابا منو مجبور نکرد. من تایلرو پرت کردم طرف زامبیا چون ترسیده بودم و راه ساده برای مقابله با این ترس هم همین بود.

بابا از خارجیا و کسایی که اعتقادات متفاوت داشتن، متنفر بود. هیچ وقت نمی خواستم در این زمینه بهش شباهت پیدا کنم، ولی برای این که ساکت نگهش دارم، یه جوری نقش بازی کردم که انگار عین خودشم.

بالاخره این نقش بازی کردن کار دستم داد. تبدیل شدم به یه هیولا. دیگه نمی خوام اجازه بدم این اتفاق بیفته. ولی اگه بخوام هیولای درونمو کنترل کنم، باید قبول کنم گناه کاری که کردم، گردن خودمه و نه بابا. نمی تونی بقیه رو به خاطر کاری که خودت کردی، سرزنش کنی.

می شنیم، پاهامو از رو تخت میارم پایین و اخم می کنم. تا موقعی که اطلاعات بیشتری پیدا نکنم، نگرانی برای مامان و بابا فایده نداره. مطمئنم به موقعش هر جوابی رو که بخوام، پیدا می کنم. مسلما دلیل زنده موندنم این نیست که تا ابد تو همین سلول نگه دارن. باید صبور باشم. جواب و توضیح خودشون میان. اگه قراره زاری کنم، موقعی این کارو انجام می دم که مرگشون تایید بشه. تا اون موقع، بهتره امید داشته باشم.

برای این که حواسمو پرت کنم، روی صدای تپنده ای که به گوشم می رسه، تمرکز می کنم. از دور صدای غرش یه دستگاه میاد، پشت سر هم. یه جریان متناوب که برای زنده موندن کسایی که این جان، اکسیژن پمپاژ می کنه. هیچ وقت متوقف نمی شه. تو چند روز اول دیوونم کرد، ولی الان بهم آرامش می ده. بدون تلویزیون، آی پاد یا چیز دیگه و وقتی ریلی نباشه، تنها راه سرگرم شدنم همینیه. وقتی حوصلم سر می ره، زیر لب صدای تاپ تاپشو زمزمه می کنم و سعی می کنم تو صدا، تصویر منتقل کنم. سعی می کنم تصور کنم بیرون از سلول چه اتفاقی داره میفته. سریازا رژه می رن، دکترا در حال آزمایشن، اون نوجوونای چرم پوش ...

همم. نمی دونم کی بودن. با توجه به خزه ی سبزی که رو لب اون یارو قدبلنده بود، مطمئنم اونام مثل منن. زامبیایی که می تونن فکر کنن و کار انجام بدن، درست مثل موقعی که زنده بودن. ریلی بهشون می گه بازیافت شده. زامبیای عادی و بی مغز زنده شده هان. ولی چرا بازیافت شده ها تو اون اتاق اسلحه دستشون بود؟ اونام مثل من زندانین یا این که دارن با سریازا همکاری می کنن؟ از کجا اومدن؟ چرا اونا- ما- با بقیه فرق داریم؟ امیدی بهمون هست؟ می تونن درمانمون کنن؟

موقعی که سوال آخر به ذهنم می رسه، دندون قروچه می کنم. خرناس می کشم: " معلومه که نمی تونن درمانت کنن سلیطه ی خنگ. نه تا موقعی که جادوگر شهر از بیاد یه قلب جدید بهت اهدا کنه. " بلند می شم و جلوی آینه وایمیسم. به نظر می رسه این چند وقت اخیر خیلی خودمو تو آینه نگاه می کنم. البته نه به خاطر این که از خودم خوشم میاد، به خاطر این که کار دیگه ای نیست که بشه انجام داد.

ولی این دفعه قیافم برام مهم نیست. موقعی که به هوش اومدم، یونیفورم کثیف و پاره پوره ی مدرسه تنم بود. حالا اون لباس با یه دست شلوار جین و یه پیرهن کاملاً سفید جایگزین شده.

پیرهنمو تا چونه بالا می کشم و به سینه ی داغونم نگاه می کنم. هیچ وقت سینه های بزرگی نداشتم. وینیل بهشون می گفت نیش زنبور. بهش گفته بودم اگه بازم این حرفو بزنه، یه بلایی بدتر از نیش زدن سرش میارم. ولی از وینیل خوشم میومد، برای همین زیاد حساسیت به خرج ندادم. سینه ی راستم همون جوهره که بود. ولی سینه ی چپم از بین رفته. تایلر بیور پارش کرد. یه تیکه گوشت از دور و برش هم سر جاش نیست. قلبم از جا کنده شده و یه سوراخ ترسناک و غیرعادی به جا گذاشته. اطراف سوراخ، تیکه های استخون از گوشتم زدن بیرون. از اون تو می تونم همه جور لوله و شاهرگ و از این جور دم و دستگاها رو ببینم. خون ماسیده شده دور و بر این آشفتگی دیده می شه و خزه های سبز دور زخمام جوونه زدن. هر از گاهی چند قطره خون از یکی از لوله ها می زنه بیرون، ولی اون جور نیست که باید باشه. این خون خیلی غلیظ تره، عین ژله می مونه. بعد از یکی دو ثانیه هم جریانش قطع می شه.

راجع بهش از ریلی پرسیدم. بدون قلب، اصلاً نباید جریان خونی در کار باشه. همون جور که بدون ششای فعال، حرف زدن باید برام غیرممکن باشه.

بهم گفت: "بدنت یادش می مونه. حداقل تو بازیافت شده ها که این طوره. "

"چی شد؟" اخم کردم.

توضیح داد: "وقتی هوش و حواست اومد سر جاش، مغزت سعی کرد بقیه ی بدنتو کنترل کنه، همون طور که موقع زنده بودن این کارو می کرد. دیگه نیازی به نفس کشیدن نداری، ولی مغزت فکر می کنه که هنوزم مثل قبل باید نفس بکشی. برای همین ششاتو مجبور می کنه که منبسط و منقبض بشن. برای همین که می تونی حرف بزنی. اگه تمرکز کنی، می تونی متوقفشون کنی. اگه دهننتو ببندی و دماغتو بگیری، بعد از یکی دو دقیقه ششات از کار میفتن. ولی اکثر مواقع ششات در حال کار کردنن، با این که هیچ دلیلی برای کار کردنشون وجود نداره.

اگه قلب داشتی هم همین طور بود. مغزت بهش دستور می داد که خون پمپاژ کنه. البته دیگه مثل قبل خوب کار نمی کرد. هر چند دقیقه یه بار، یه ضریان ضعیف، همین. ولی باعث گردش خون می شد،

هر چند خیلی آهسته. "

ریلی بدون دلسوزی ادامه داد: " حالا قلب نداری. ولی مغز اندام لجبازیه و تا جایی که بتونه، کارشو به بهترین شکل ممکن انجام می ده. به یه سری از اندام دیگت وصله و از اونا برای کنترل رگا و شاهرگات استفاده می کنه تا جای خالی پمپاژی که دیگه در کار نیست، پر بشه. بعضی از دانشمندایی که این جا کار می کنن، حسابی سر این قضیه کف کردن. تا حالا ندیده بودن بدن چنین کاری انجام بده. فکر می کنن تو یکی از باحال ترین موجوداتی هستی که پا به عرصه ی وجود گذاشته. خیلی دوست دارن ببرنت تو آزمایشگاهاشون و عمیقاً بررسیت کنن. "

پرسیدم: " خب چرا نمی کنن؟ " اینو که پرسیدم، سرباز دوباره خودشو زد به نشنیدن.

انگشتمو چند بار فرو کردم تو سوراخی که رو سینم ایجاد شده. خونیش کردم و کشیدمش رو زبونم، ولی نمی تونم تشخیص بدم مزش فرق کرده یا نه. حس چشاییم حسابی به فنا رفته. دهنم خشکه. زبونم انگار از سمباده ساخته شده و غیر از ته مزه ی ناجوری که هیچ وقت از بین نمی ره، هیچ مزه ی خاص دیگه ای رو نمی تونم تشخیص بدم.

حین این که به سوراخ خیره شدم، آه می کشم. چند بار اول حسابی شوکم کرد. نمی تونستم باور کنم این خود منم. پشتمو کردم به آینه، سعی کردم گریه کنم و سرمو تکون دادم. نمی تونستم ماهیت جدیدمو قبول کنم. ولی الان دیگه اون قدر هم اذیتم نمی کنه. اجازه نمی دم که اذیتم کنه. چرا باید اجازه بدم؟ به هر حال ...

به انعکاسم تو آینه خنده ی خشکی می کنم. " هه، عمر خیلی کوتاهه! "

فصل چهارم

ریلی با یه کاسه میاد. با سرزندگی می گه: " غذا اومد. " با لگد درو پشت سرش می بنده. وقتی وارد می شه، من یه گوشه وایسادم، برای همین حین این که درو می بنده، سریزای مسلحی رو که بیرون وایسادن، می بینم. دو هفته ای می شه که ریلی هر روز میاد بهم سر می زنه، به طور عادی دو بار در روز، ولی هیچ وقت ریسک نمی کنن. همیشه نیروهای کمکی داره، برای موقعی که زبونم لال، یهو به سرم بزنه و بخوام فرار کنم. اگه تصمیم بگیرم رلیو گاز بگیرم یا جابیشو خراش بدم، سریزایی که بیرون وایسادن، نمی تونن نجاتش بدن، ولی می تونن از این مطمئن بشن که من موفق نشم بیرون از سلولم بیشتر از چند ثانیه دووم بیارم.

به طعنه می پرسم: " امروز تو منو چی داریم؟ "

" گوشت بره. "

" واقعا؟ " نفسمو تو سینه حبس می کنم.



غرولند می کنه: " نه بیشعور. " بعد کاسه رو می ده بهم.

به تیکه های سرد و خاکستری ماده ی ژله مانندی که تو کاست، خیره می شم. همون چیزیه که هر روز بهم می ده.

زیر لب می گم: " دیگه حالم ازش به هم می خوره. "

با خنده می گه: " تا یه دقیقه دیگه. " بعد سرشو می خارونه. " حالا چه فرقی می کنه؟ تو که دیگه طعم حس نمی کنی. "

" بی کیفیت. " فین می کنم. " شاید نتونم بفهمم چه مزه ایه، ولی وقتی می جومش که می تونم احساسش کنم. عین تخم قورباغه می مونه. "

ریلی چشمک می زنه. " شاید واقعا همونه. "

هیچ وقت بهم نگفت جنس ماده چیه. فقط اینو گفت که به موادی آغشته شده که به رو فرم اومدن کمک می کنن.

می پرسم: "اگه نخورمش، چی می شه؟"

ریلی شونه هاشو میندازه بالا. "گرسنه می مونی."

"خب که چی؟ یه دختر رو به رشد که نیستم. هستم؟"

ریلی می گه: "رو حرف حساب کن، مطمئن باش که دوست نداری گرسنه شی. مرده ها گرسنگیو بدتر از

زنده ها حس می کنن. اگرم راجع بهش فکر کنی، منطقی به نظر می رسه. اگه زنده باشی و گرسنگی

بکشی، بالاخره می میری و رنج و غذابت تموم می شه. ولی اگه مرده باشی، درد همین طور ادامه داره."

می پرسم: "به زنده شده ها هم غذا می دید؟"

"بخور بی. کل روزو که وقت ندارم."

تجربه بهم ثابت کرده ریلی کوچک ترین اهمیتی نمی ده که من غدامو بخورم یا نه. یه روز غذا رو به

سمتش پرت کردم تا عکس العملشو ببینم. ببینم مجبورم می کنه بخورمش یا نه. فقط شونه هاشو انداخت

بالا، برگشت، رفت بیرون و منو به حال خودم گذاشت.

قاشقو از بغل کاسه بر می دارم و شروع می کنم به خوردن. یه مدت طول کشید بتونم به انگشتای جدیدم

عادت کنم. اوایل اگه می خواستم چیزو بردارم، سعی می کردم از استخوانایی که از نوک انگشتام زدن

بیرون، استفاده کنم. ولی خیلی زود فهمیدم که می تونم مثل قبل این کارو انجام بدم و نیازی به استفاده از

استخونا نیست. فقط باید از گوشت باقی مونده زیر نوک انگشتام استفاده کنم. استخونا اون قدر هم که

فکرشو می کردم، مایه ی دردسر نیستن. تنها کاری که نمی تونم انجام بدم، تبدیل انگشتام به مشته.

استخونا فرو می رن به کف دستم. ولی به جاش می تونم انگشتامو صاف نگه دارم و تا حدی خمشون

کنم که کف دستمو لمس کنن. اینم تقریباً مثل همونه.

حین این که قاشقم از فرنی سرد، روغنی و لزج داخل کاسه پره، می پرسم: "از دنیای امروز چه خبر؟"

اتفاق هیجان انگیزی افتاده؟"

ریلی با حاضر جوابی می گه: "مثل دیروز و روز قبل از دیروز."

"فوتبال چی؟ زامبیا تو لیگ برتر تیم تشکیل دادن؟"

ریلی می خنده. "دوست دارم این اتفاق بیفته. منتخب نامیراها!"

نیشخند می زنم و به خوردن ادامه می دم. به عنوان یه زندانبان، ریلی خوبه. بهش اعتماد ندارم و مطمئنم

اگه بهش دستور بدن، بدون لحظه ای درنگ یه گوله خالی می کنه تو سرم. یه روز ممکنه یه جنگی بینمون در بگیره و شاید از این جنگ فقط یکیمون زنده بیرون بیاد. ولی تا حالا تا جایی که تونسته، با من انسانی رفتار کرده. احتمالا بیشتر از حدی که من رفتار می کردم، اگه جامون عوض می شد. به خاطر این رفتار، واقعا ازش ممنونم.

قاشق آخرو می دارم تو دهنم، چند بار لقمه رو می جوم و قورتش می دم. " تموم شد رییس. " می گه: " انگار که برا من مهمه. " کاسه رو از دستم می گیره. می ره سمت شیر ظرفشویی و از زیرش یه سطل درمیاره. ریلی بهم هشدار داده بود آبی که از شیر میادو نخورم و ازش فقط برای شستشو استفاده کنم. قبل از این که برای اولین بار برام غذا بیاره، سطله اون جا گذاشته شده بود. با ترشروی غر می زنم: " یه دقیقه صبر کن، بذار هضم شه. "

دیگه نمی تونم به حالت عادی غذا و آبو هضم کنم. ریلی می گه هر چیزی که می خورم، می ره تو شیکم، فاسد می شه و می گنده، بدون دخالت اسید معده. چیزایی که به مایع تبدیل بشن، تو بدنم جاری می شن و می ریزن بیرون. معنیش اینه که باید پوشک ببندم. جامدات برای همیشه تو بدنم باقی می مونن. اگه به اندازه ی کافی بخورم، تو شیکم و حتی گلوم ذخیره می شن. یه بار از ریلی پرسیدم: " این قضیه بهم آسیب می زنه؟ "

گفت: " نه، ولی خرمگسا و کرما رو فضولات رشد می کنن و حشرات هم بهش جذب می شن. اون وقت تبدیل می شی به یه پناهگاه و منبع تغذیه برای خزنده هایی که تو حالت عادی، تن آدمو مورمور می کنن. نمی تونن بهت آسیب جدی وارد کنن، مگه این که برن تو مغزت و اون قدر بخورنش تا کشته بشی. نمی خوای این طوری زندگی کنی، درسته؟ "

تصور این که حشرات تو بدنم زندگی کنن و ازش تغذیه کنن، چنان لرزه ی شدیدی به تنم انداخت که اگه دوباره زنده نشده بودم، می تونستم قسم بخورم یه نفر از رو قبرم رد شده.

می تونم بدون نگرانی غذای مخصوصیو که ریلی برام میاره، بخورم. ولی بیشترشو نمی تونم نگه دارم. طبق گفته ی ریلی، وقتی دانشمندا شروع کردن به آزمایش، از لوله هایی که تو سیاهرگ هستن، استفاده کردن تا به زامبیا غذا بدن. می گه که هنوزم بهترین راه همینه. ولی با توجه به این که اکثر مردم ترجیح می دن از دهن غذا بخورن، آدمای خیرخواهی که تو آزمایشگاه کار می کردن، یه راهی پیدا کردن تا به

ما اجازه بده طوری وانمود کنیم که انگار هنوز می تونیم با لذت غذا بخوریم. این فرنی خاکستری برای این طراحی شده که مواد غذاییو تقریبا بی درنگ به جریان خون مسدود شدمون منتقل کنه. ولی بقیشو باید خودمون دفع کنیم.

ریلی یه پاشو می زنه زمین و می گه: "زود باش. تو تنها کسی نیستی که باید بهش برسم. "

"تا موقعی که نگی این کسایی که باید بهشون برسی، چند نفرن، کاری نمی کنم. "

ریلی می گه: "اشکال نداره. "روشو بر می گردونه تا بره. "تو کسی هستی که باید با گند و کثافت و حشره زندگی کنی. "

قیافه می گیرم و می گم: "صبر کن. "روی سطل خم می شم و یکی از انگشتامو می کنم تو حلقم، مواظبم که چیزو اون تو پاره نکنم.

ماده ی خاکستری می زنه بالا و تو سطل بالا میارم. وقتی دارم تیکه های آخری رو که رو لبام مونده، تف می کنم بیرون، لرزم می گیره.

حین این که با لبخند، سطلو به ریلی تحویل می دم، می گم: "خیلی مودبانه نبود، مگه نه؟ "

می گه: "فکر نکنم کسی بوده باشه که تو رو مودب حساب کنه، حتی موقع زنده بودنت. "

با اوقات تلخی می گم: "بابت حرفی که زدی، می تونم ازت شکایت کنم. "

نیشخند می زنه و می گه: "وکیلا از مرده ها دفاع نمی کنن. "

رو به سرباز که نیشش تا بناگوش بازه، دندون قروچه می کنم و با حالت تهدید آمیزی دندونامو می زنم به هم، ولی ریلی می دونه که اون قدر خنگ نیستم که بخوام گازش بگیرم. یکی از اولین چیزایی که بهم گفت، این بود که هنوزم می تونن منو از کار بندازن، با وجود این که مردم. همون طور که می دونستم، زامبیا هم برای کار انجام دادن به مغزشون احتیاج دارن.

حتی اگه نخوان منو بکشن، می تونن از راهای دیگه عذابم بدن. دیگه مثل قبل دردو حس نمی کنم، ولی کاملا هم بی حس نیستم. یه بار یکی از استخونای انگشتمو فرو کردم تو گوشتم تا خودمو امتحان کنم. دردم گرفت. وقتی بیشتر فشار دادم، بیشتر درد گرفت. مرده ها رو هم می تونن شکنجه کنن.

ریلی قبل از این که بره بیرون، می گه: "راستی، خیلی زود با چند تا ملاقاتی سرگرم می شی. سعی کن

ادب و نزاکتو رعایت کنی. "

با بی قراری می پرسم: " کی قراره بیاد؟ " یه لحظه فکر می کنم مامان و بابان. یه حسی بین خوشحالی و ترس پیدا می کنم. یه قسمتی از وجودم نمی خواد منو تو این وضعیت ببینن. اگه زنده باشن، این قسمت از وجودم ترجیح می ده فکر کنن من مردم.

ریلی می گه: " راجع به حمله، بازیافت شده ها، دلیل فرق داشتن تو با زنده شده ها و این که چه طور اومدی این جا، هی سوال می پرسی. کسایی که میان به ملاقاتت، می تونن به سوالاتت جواب بدن. " وقتی می ره بیرون، داد می زنم: " ریلی! منو همین طوری بی خبر ول نکن. بهم بگو کی ... " ولی در دیگه بسته شده. دوباره درو روم قفل کردن و منو تنها و نادون به حال خودم گذاشتن. قسمت بیشتر زندگی جدیدمو تو همین حالت گذروندم.

ولی اگه ریلی راست گفته باشه، قراره این روند عوض بشه.

فصل پنجم

ملاقاتیام دو نفرن، یه دکتر و یه سرباز.

دکتره یه مرد کچل و لاغره و یه سیبیل مدادی ظریف داره که معلومه خیلی با دقت اصلاح شده. چشاشو زیاد باریک می کنه، مثل کسی که به عینک احتیاج داره، ولی دوست نداره بزنه. وقتی اومد تو، اسمشو بهم نگفت. حتی طوری رفتار کرد که انگار من اون جا وجود ندارم. فقط همون جا دست به سینه وایساد تا این که میز و صندلی آوردن. بعد نشست و با بدخلقی گفت: " من دکتر سروریس⁷ هستم. " رفتار سربازه دوستانه تر بود. اون بود که میزو آورد. سر جای مناسب تنظیمش کرد و بعد رفت که صندلی بیاره. یه تلویزیون قابل حمل و دی وی دی پلیرم آورد. اول فکر کردم یه سرباز معمولیه، ولی وقتی نشست و با حرکت سر به دکتره اشاره کرد تا بهش اجازه ی شروع بحثو بده، فهمیدم باید آدم مهمی باشه. با یه لبخند گل و گشاد، خودشو معرفی کرد: " من جاش ماسوگلیا⁸ هستم. می تونی همون جاش صدام کنی. همه همین کارو می کنن. هیچ کس نمی تونه فامیلیمو تلفظ کنه. بعضی وقتا خودمم باهاش مشکل دارم. "

جاش خندید و منم لبخند زدم. به طور زمختی خوش قیافت. نمی شه فهمید موش چه رنگیه، چون از ته تراشیده شده. یه پولیور سبز ساده رو پیرهنش پوشیده و طوری رفتار می کنه انگار یه آدم سادست، ولی یه جورایی معلومه با نفوذ. دکتر سروریس پر افادست، مثل کسی که فکر می کنه خیلی آدم مهمیه. ولی جاش افتاده تره. این قدر با قدرت و نفوذش خوب کنار اومده که احساس می کنه نیازی نیست چیزیو به رخ بکشه.

دکتره یه جفت دستکش پلاستیکی ضخیم درمیاره و می پرسه که می تونه منو معاینه کنه یا نه. حین این که انگشتا و صورتمو بررسی می کنه و هر از گاهی هم بهشون سیخونک می زنه، همین جوری بی حرکت وایمیسم. وقتی ازم درخواست می کنه تی شرتمو دربیارم، مردد می مونم. جاش نیشخند می زنه و روشو بر می گردونه. هنوزم معذبم. هیچ وقت دوست نداشتم جلوی دکتر و پرستار لباسمو دربیارم. ولی به هر حال همون طور که ازم خواسته شده، این کارو می کنم.

⁷ Dr. Cerveris

⁸ Josh Massoglia

دکتر سروریس سوراخ نفرین شده ای رو که یه زمانی پشتش قلبم می تپید، بررسی می کنه و زیر لب می گه: " قابل توجهه. "

با غرولند می گم: " اگه این قدر خوشت اومده، ازش عکس بگیر. "

می گه: " تا الان کلی ازش عکس دیدم. "

اخم می کنم، حیرون از این که عکسا کی گرفته شدن. ولی چیزی نمی پرسم.

دکتر سروریس دوباره می شینه و جاش صندلیشو بر می گردونه طرف من.

جاش می گه: " بهش عادت کردی، مثل اردک به آب. "

" منظورت به مردنه؟ "

" آره، اکثر بازیافت شده ها کلی دست و پا می زنن. باید کلی جلسه ی مشاوره برگزار کرد تا بتونن به

شرایط جدیدشون عادت کنن. ولی تو ... " محض تحسین سوت می زنه.



فین می کنم و می گم: " حالا شده دیگه. " نمی گم موقع هایی پیش میاد که می خوام جیغ برنم و زاری کنم، ولی نمی خوام به این حرومزاده ها ضعف نشون بدم. با بی خیالی می پرسم: " حالا تعداد بازیافت شده ها زیاده؟ "

جاش به طور مبهمی جواب می ده: " یه چند تایی می شن. "

دکتر سروریس می گه: " تا حالا نتونستیم نسبت بازیافت شده ها به زنده شده ها رو تخمین بزنیم. ولی با توجه به چیزی که دیدیم، فقط بخش کوچیکی از جمعیت نامیراها دوباره هوشیار می شن. "

" می دونید چرا؟ "

می گه: " یه سری نظریه داریم. "

" می شه به منم بگید؟ "

" نه. "

به دکتره اخم می کنم و رو می کنم به جاش. " چند وقته این جام؟ "

" تو این سلول؟ "

" نه، این جا. " دستمو موج می دم. اشاره می کنم که منظورم کل مجتمعه. " از موقعی که به مدرسه حمله شد، چند وقت گذشته؟ "

جاش می گه: " شیش ماه. حالا چند روز بیشتر، چند روز کمتر. "

این خبرو با ناراحتی هضم می کنم. شیش ماه از زندگیم رفته و دیگه بر نمی گرده. الان از اون موقع هاست که احساس می کنم حقیر و تنهام، ولی به روی خودم نمیارم. نمی خوام بفهمم. می پرسم: " به هوش اومدن همه ی بازیافت شده ها این همه طول می کشه؟ " طوری وانمود می کنم که انگار یه شکاف شیش ماهه تو عمرم چیز خاصی نیست.

دکتر سروریس می گه: " نه، اکثر بازیافت شده ها زودتر از اینا به هوش میان. "

" معلمام همیشه بهم می گفتن تنبلم. " نیشخند می زنم. " از موقعی که کشته شدم، همین جا بودم؟ "

جاش سرشو تکیه می ده. " تو رو از مدرسه مستقیم آوردیم همین جا. قبل از این که حواست ببیاد سر جاش، تو یه سلول، همراه با زنده شده های دیگه نگهت داشتیم. "

" اون روز حمله های بیشتری اتفاق افتادن. بابام بهم گفت که کل لندن درگیر بود. "

جاش آه می کشه. " آره، روزی نبود که ساده فراموشش کنیم. "

پافشاری می کنم: " از اون موقع تا حالا بازم به جایی حمله شده؟ زامبیا هنوز دارن حمله می کنن یا این که جلوشونو گرفتید؟ دنیا اون بیرون چه طوره؟ "

جاش سرشو به چپ و راست تکون می ده. " نمی تونم این چیزا را با تو در میون بذارم. تنها چیزی که می تونم بگم، اینه که فعلا اوضاع رو به راهه. "

با اوقات تلخی می گم: " این که چیزو برام معلوم نمی کنه. "

" می دونم، ولی کاریش نمی شه کرد. راجع به حرفایی که اجازه ی گفتنشونو داریم، محدودیت وجود داره. اگه باعث راحتی خاطرت، باید بگم که ما به بازیافت شده های دیگه هم بیشتر از این چیزی نمی گیم. "

می پرسم: " دلیل این همه مخفی کاری چیه؟ "

جاش چشاشو تو حدقه می چرخونه. " شما اعضای گوشت خوار گروه مرده های متحرک هستید و این قابلیتو دارید که با دندون یا دستاتون، هر زنده ای رو به یکی مثل خودتون تبدیل کنید. شما ما رو حسابی می ترسونید. اگه یه سری از صاحب منصبامون نفوذ بیشتری داشتن، اصلا بهتون هیچی نمی گفتیم، فقط می زدیم همتونو خاکستر می کردیم. "

بازخواست می کنم: " چرا این کارو نمی کنید؟ "

دکتر سروریس جواب می ده: " می خوایم شما رو بیشتر بشناسیم. می خوایم بفهمیم که چه چیزایی باعث می شن عکس العمل نشون بدید، چرا خاطراتتون بر می گردن و این که وضعیت فعلیتون ثابت یا نه. "

ناراحت می شم. " منظورت اینه که ممکنه نباشه؟ یعنی ممکنه من ... اصطلاحش چی بود؟ "

" پس رفت کنی. " با ناراحتی سرشو تکون می ده. " برای چند نفر اتفاق افتاد. "

جاش به تفنگی که از بغل کمرش آویزونه، اشاره می کنه و می گه: " برای همینه که مسلح اومدم. بهتره حواستو جمع کنی و هشیار باشی. اگه یهو وضعیت روانیت عوض شه، مثل موقعی که تو یه کلاس خسته کننده نشستی، اصلا ریسک نمی کنم. اگه احساس کنم احتمال این وجود داره که به یه زنده شده تبدیل بشی، هر چه قدرم این احتمال کم باشه، یه گوله تو سرت خالی می کنم. "

با دندون قروچه می گم: " شرط می بندم به همه ی دخترا همینو می گی. " جاش می خنده.

دکتر سروریس کلی سوال راجع به گذشتم می پرسه. راجع به این که جزییات روز حمله چه قدر یادمه و

این که از اون موقع تا حالا چیزی به خاطر میارم یا نه. یه نفر از در میاد تو و یه پوشه بهش تحویل می ده. خودش درخواست نکرد، پس احتمالا دارن این گفتگو رو با دوربین مخفی می بینن. ازم تست شخصیت می گیره. بعدش مجبورم می کنه بازی با کلمات و یه سری چرت و پرت روانشناسانه ی دیگه انجام بدم. کارایی که رو که می گه، با صبر و حوصله انجام و همه ی سوالا رو صادقانه جواب می دم، به امید این که اگه بهشون کمک کنم، اونا هم یه راهی برای کمک کردن به من پیدا می کنن. دکتره راجع به حس چشایی و بویایی سوال می پرسه. بهش می گم بو رو از قبل بهتر حس می کنم، ولی مزه ی چیزی رو نمی فهمم.

می پرسم: "عجیبه؟"

می گه: "نه، بقیه هم همین طورن. مطمئن نیستیم چرا. گوشتا چی؟ در زمینه ی صدا شنیدن، فرقی احساس می کنی؟"

"نمی دونم. چیز زیادی برای شنیدن نداشتم."

یه دستگاه میارن تو و دکتر سرورپس حس شنواییمو امتحان می کنه. یه هدفون می ذاره تو گوشم و می گه که هر وقت تو هر گوش صدای ضیق شنیدم، دستمو ببرم بالا. وقتی هدفونو درمیاره، می پرسم: "چه طور بود؟"

می گه: "قابل تحسین. همه ی بازیافت شده ها حس شنوایی تقویت شده دارن. زنده شده ها هم همین طور. احتمالا حس بویایی هم قوی تر شده، همون طور که خودت اشاره کردی. بعدا بازم یه سری تست انجام می دیم."

با بدجنسی نیشخند می زنم. "پس به یه گرگ بد و گنده تبدیل شدم. حالا می تونم بهتر ببینم، صداتو بشنوم و بوتو حس کنم عزیزم."⁹

زیر لب می گه: "راجع به دیدن مطمئن نیستم." بعدش همون طور که انتظار می ره، یه سریاز میاد و یه تابلوی معاینه ی چشم میاره تو. تست چشم چیزیه می گه که خودم می دونستم، چشم ضعیف شدن. ولی اون قدره هم که فکرشو می کردم، بد نیست. هنوز می تونم اکثر کلماتو تشخیص بدم، حتی توی خطای پایینی. ولی دیدم نسبت به قبل تارتر شده.

⁹ (باز هم!) اشاره به داستان شئل قرمزی

می پرسم: " اگه هر روز قطره نریزم، کور می شم؟ "

دکتر کروریس حین این که نتایجو یادداشت می کنه، می گه: " نه. هنوز زنده شده ای رو ندیدیم که بینایشو کامل از دست داده باشه. ولی قطره نریختن باعث سوزش و عفونت می شه. برای بعضیا این قدر آزاردهندست که چشاشونو از حدقه درمیارن. "

تتم مورمور می شه و سعی می کنم این تصور از ذهنم بیرون کنم. خوشحالم که نمی تونم بخوابم، وگرنه راجع بهش کابوس می دیدم.

" دانش می تونه چیز خطرناکی باشه. " جاش با دهن بسته می خنده. " یکی از دلایلی که ترجیح می دیم راجع به خودتون بهتون چیز زیادی نگیم، همینه. "

" ترجیح می دم بدونم تا این که از همه جا بی خبر زندگی کنم. " به جلو خم می شم. جاش دستشو می بره طرف تفنگش و منم مکث می کنم و کف دستمو بهش نشون می دم. " آروم باش رییس، نمی خواستم بترسونمتون. "

" همون طور که گفتم، ریسک نمی کنم. " تن صداش جدی شده. " هر حرکتی به سمت ما حرکت تهاجمی محسوب می شه. پس همون جور که هستی، بمون تا مشکلی پیش نیاد. "

در حالی که هنوز دستامو پایین نیاوردم، می شینم عقب. " فقط می خواستم بپرسم شما می دونید دلیل حمله چی بوده، چرا این اتفاقات دارن میفتن، چرا مرده ها به زندگی برگشتن؟ " جاش سریع می گه: " اونا جزو اطلاعات محرمانن. " " خودم فهمیدم. محض اطمینان پرسیدم. "

وقتی دکتر سروریس داره یافته هاشو یادداشت می کنه، حرفی رد و بدل نمی شه. چند تا سرباز میان و هر چيو که تا حالا آورده شده، بر می دارن و می برن، غیر از تلویزیون و دی وی دی پلیر. می پرسم: " حالا چی؟ " سعی می کنم سرزنده به نظر برسم، ولی موفق نیستم.

جاش رو می کنه به دکتر سروریس و یکی از ابروهاشو میندازه بالا. دکتر به یادداشتاش خیره شده و کف دستاشو گذاشته رو میز. بعدش به من نگاه می کنه. " به نظرم می شه به زودی به بازیافت شده های دیگه معرفیت کرد. خطری نداره. "

" اون بچه های چرم پوشی که دیده بودم؟ "

" بله. "

" همونایی که داشتن زامبیا رو شکنجه می کردن؟ "

دکتر سروریس لبخند سردی می زنه. فکر کردم می خواد این اتهامو رد کنه و بگه که کارشون شکنجه ی زامبیا نبود. ولی تنها چیزی که می گه، اینه: " بله. "

جاش بهم هشدار می ده: " ولی بازیافت شده صداشون نکن. ترجیح می دن بهشون بگی زام هد. " با افسردگی می گم: " لقبو بچسب. بعد از این که به این دار و دسته ی خوشحال ملحق شدم، چی می شه؟ از اون جا کجا می رم؟ "

جاش اخم می کنه. " سوالتو متوجه نمی شم. "

" مثلاً برنامه ی روزانه ی یه زام هد چیه؟ همش زامبیا رو شکنجه می کنیم؟ می ریم پیک نیک؟ ول می چرخیم و پز لباس چرمیامونو می دیم؟ " دوباره می خوام به جلو خم بشم، ولی هشدار جاش یادم میاد و جلوی خودمو می گیرم. " آینده چی تو چنتش داره؟ اصلاً شانس آزاد شدن دارم؟ "

دکتر سروریس و جاش با رضایت به هم نگاه می کنن. انگار که منتظر بودن این سوالو بپرسم. بدون گفتن حتی یه کلمه، دکتر سروریس رو می کنه به تلویزیون و روشنش می کنه.

حین این که تلویزیون با سوسو زدن روشن می شه، جاش دی وی دی پلیرو روشن و رو دکمه ی پلی کلیک می کنه. یه تصویر رگه دار سیاه و سفید میاد وسط. یکی از راهروهای مدرسه ی قدیمیه. بچه ها از کنار چیزی که احتمالاً دوربین امنیتی، رد می شن. یه سری هم می رن دنبالشون. گرچه که اینا هم شبیه همونان، ولی از طرز راه رفتنشون متوجه می شم که زامبین. عین زامبیایی که تو فیلمان، پاشونو نمی کشن رو زمین. مصمم، سریع و مطمئن حرکت می کنن، مثل شکارچیا.

جاش فیلمو می زنه عقب، بعد دوباره رو پلی کلیک می کنه. وقتی یه گله زامبی میان تو دید، فیلمو متوقف می کنه. " بین اینا کسیو میشناسی؟ "

با عصبانیت می گم: " نمی دونستم داریم والدو کجاست¹⁰ بازی می کنیم. "

حرفمو اصلاح می کنه: " در اصل داریم بکی اسمیت کجاست بازی می کنیم. " به گوشه ی پایین، سمت چپ صفحه اشاره می کنه.

¹⁰ سری کتاب کودکان که در آن خواننده باید والدو را که پیراهن راه راه قرمز دارد و بین گروهی از مردم پنهان شده، پیدا کند.

با دقت زل می زنم، ولی با چشای ضعیف نمی تونم قطعی نظر بدم. شکل منه، ولی کیفیت ویدئو خیلی خوب نیست و منم عادت ندارم به این که عکسمو سیاه سفید ببینم.

جاش بهم اطلاع می ده: " کلیپ بعدی از دید دوربین روی کلاه نظامیه. من جزو کسانی نبودم که به مدرستون حمله کرد، ولی عضوی از تیم کنترل بودم. وظیفه ی تیم پخش کردن یگان های مختلف در سطح لندن بود. یکی از افرادمون این ویدئوی جذابو برامون گرفت. "

دوباره رو پلی کلیک می کنه و ویدئوی سیاه سفید تبدیل می شه به یه نمای رنگی. کسی که دوربین رو کلاه نظامیشه، داره سریع حرکت می کنه و سرش به چپ و راست تکون می خوره. چشم می خوره به تفنگی که تو دستشه.

خون پخشه رو دیوارا. دست و پا و جسد پخشه رو زمین. اصلا یه وضعی بود. یه حرکت مبهم دیده می شه. تفنگ تو دست سرباز لگد می زنه. نمای دوربین برای چند ثانیه به هم می ریزه. وقتی دوباره به حالت ثابت بر می گرده، چشم میفته به بچه ای که ترکیده. گفتن این که پسر یا دختر، سخته. الان فقط چند تیکه گوشته.

سرباز می ره جلو، بعد وایمیسه. رو چند تا پیکر که سمت چپش افتادن، متمرکز می شه. فکر می کردم همشون جسدن، ولی بین مرده ها یکی داره تکون می خوره. سرباز چند قدم می ره جلو، وایمیسه و دوربینو تنظیم می کنه. روی صورت زامبی ای که روی جسد یه پسر مرده خم شده، زوم می کنه.

زامبیه سر پسر رو باز کرده، داره با اون انگشتای استخوانی تیکه های مغزشو می کشه بیرون و می ذاره دهنش. مثل یه معتاد نشئست. دستای پسر و هنوز دارن می لرزن. هنوز زندست، حداقل از لحاظ فنی. زامبی اهمیت نمی ده. به ملج ملوچ کردن ادامه می ده، بی خبر از دستای لرزون پسر، سرباز و یا هر چیز دیگه ای غیر از تیکه های نقره ای مغز.

زامبیه دختره.

زامبیه منم.

جاش با لحن آرومی می گه: " نمی دونیم اون روز چند نفرو کشتی. ولی با توجه به انواع و اقسام گوشت و خونی که با لوله از دهنش درآوردیم، مطمئنیم که این پسر اولین طعمت نبوده. "

دکتر سروریس با رضایت غم انگیزی می گه: " ما نمی تونیم آزادت کنیم بکی، هیچ وقت. تو یه

هیولایی. "

من جواب نمی دم. فقط چشامو می دوزم به دختر - به هیولایی - که رو صفحه ی تلویزیونه. همین جوری
خیره باقی می مونم.



فصل ششم

ریلی منو از سلولم می بره بیرون. تو این چند هفته ی اخیر این قدر به آلونکی که توش بودم، عادت کردم که اولش احساس عجیبی دارم، تقریباً احساس ترس. راهروی بیرون خیلی بزرگ نیست، ولی انگار که دارم وسط یه اتوبان راه می رم.

چهار تا سرباز دنبالمون میان. تفنگاشونو آماده نگه داشتن. حرومزاده های بدجنسی به نظر می رسن. فکر کنم دنبال بهونن تا ماشه رو بچکونن. من دستامو سفت چسبوندم بغلم، سرمو انداختم پایین و مثل گوساله، خیلی ظریف و بی حاشیه دنبالشون حرکت می کنم.

ریلی چند روز پیش می خواست منو بیاره بیرون. از ملاقاتم با جاش و دکتر سروریس خیلی نگذشته بود. وقتی بهش گفتم دوست دارم یکم بیشتر تو سلولم بمونم، حیرت کرده بود. بعد از چیزی که تو تلویزیون دیدم، احتیاج داشتم یکم با خودم تنها باشم. احساس می کردم موجود کثیف و عجیب غریبیم. احساس می کردم لیاقت ندارم با کسی دمخور بشم، حتی زامبیا.

چند روز گذشته یا رو تختم دراز کشیده بودم، یا یه گوشه چمباتمه زده بودم. فکرم درگیر چیزی بود که دیده بودم، اون جور که مغز اون پسر رو می خوردم. نباید شوکه می شدم. می دونم که چیم و زامبیا چی کار می کنن. ولی با این حال، شوکه شدم. خیال می کردم از چیزایی که تو فکرم میگذره، دیگه اتفاق بدتری وجود نداره. زیاد پیش میومد. ولی هیچ چی نمی تونست منو برای حقیقت تلخی که تو اون ویدئو نمایش داده شد، آماده کنه.

می تونستم خاطراتشو از ذهنم پاک کنم. بهش پشت کنم و وانمود کنم که هیچ وقت اون فیلم نفرین شده رو ندیدم. ولی حرف معلم، آقای بورک، یادم میاد. "حرومزاده های بد طینت و بدجنس زیادی تو دنیا وجود دارن. مهمه که حواسمون بهشون باشه. ولی همیشه یادتون باشه، شاید خود شما بد طینت ترین و بدجنس ترین آدمای باشید. پس از همه بیشتر، حواستون به خودتون باشه."

بعد از این که تایلرو پرت کردم طرف زامبیا، قسم خوردم که عوض بشم و باقی عمرمو صرف جبران کاری کنم که انجام دادم. ولی اگه یه حقیقتو راجع به خودم قبول نکنم، نمی تونم چیزو جبران کنم. این حقیقت اینه که من یه قاتل آدم خوار و وحشیم. کارای زیادی کردم که از انجامشون خجالت زدم و حالا به قربانیام مدیونم که با این شرم رویرو بشم و باهاش کنار بیام. هیچ وقت اونا و یا کارایی رو که انجام دادم،

فراموش نکنم.

بعد از کلی فکر کردن، بالاخره با وجدان دردم کنار اومدم و ... نه، این درست نیست. من با کاری که انجام دادم، راحت نیستم و امیدوارم که هیچ وقت نباشم. ولی یه جایو تو خودم پیدا کردم که می شه توش تمام این پشیمونیا و ناراحتیا رو جا داد. یه جایی نزدیک سطح، ولی نه اون قدر نزدیک که جلوی چیزای دیگرو بگیره. وقتی تونستم این کارو انجام بدم، فهمیدم که آمادم تا دوباره با دنیا روبرو بشم. پس وقتی ریلی برای بار دوم بهم پیشنهاد داد که برم و بازیافت شده های دیگه رو ببینم، موافقت کردم.

از یه سری راهرو رد می شیم. همشون یه جورن. دیوارای سفید یا خاکستری، لامپای مهتابی، کلی پنجره و درای مسدود. یه بعضی از پنجره ها یه نگاه کوتاه میندازم و پشتشون یه سری سرباز، دکتر و پرستار می بینم، ولی هیچ کدومشون چیزو مشخص نمی کنن.

با نگاه به صفحه کنترلایی که روی دیوارای کنار دروازه شدن، می تونم بفهمم که با اسکنر کار می کنن. یکیشون که به کمر آدم می رسه، برای بررسی اثر انگشته و یکی دیگه که بالاتره، برای شبکیه ی چشم. بعضیاشون به کد امنیتیتم نیاز دارن.

ریلی کنار در وایمیسه و با اسکن سریع انگشت و چشم بازش می کنه، بعدش به من اشاره می کنه که دنبالش برم. می رم تو. انتظار دیدن یه مشت نوجوون زامبی چرم پوشو دارم، ولی فقط یه حموم معمولیه. چند تا اطاقک کوچیک که جلوی هر کدومشون یه نیمکت گذاشته شده و روی نیمکتا حوله و لباس انداختن.

با شک می پرسم: " قضیه چیه؟ "

ریلی می گه: " سه هفته از بقیه جدا بودی. لباساتو عوض نکردی. فکر کردم شاید دوست داشته باشی قبل از دیدن بقیه یکم تر و تازه بشی. "

" منظورت اینه که بو می دم؟ "

" بله. "

بهش هشدار می دم: " دید نمی زنی. "

می خنده. " زامبیا به درد من نمی خورن. ولی بقیه تماشا می کنن. " به سقف اشاره می کنه. " همه جا دوربینه. مطمئنم خودت اینو فهمیدی. "

" آره، ولی فکر می کردم دیگه حمومو بی خیال می شن. "

ریلی شونه هاشو میندازه بالا و درو می بنده. به دور و برم نگاه می کنم. سعی می کنم دوربینا رو پیدا کنم، ولی به طور استادانه ای مخفیثون کردن. زیر لب می گم: " گور باباش. " لباسامو در میارم. اگه کسی هست که با دیدن یه زامبی که یکی از سینه هاش سوراخ شده، تحریک بشه، بذار خوش باشه. خود حموم خیلی دوست داشتتیه. البته باید دمای آبو تا آخر زیاد کنم تا بتونم احساسش کنم. عصبام دیگه مثل قبل خوب کار نمی کنن. وقتی نزدیکای جوش اومدنه، تازه می تونم گرماشو حس کنم.

سوراخ رو سینمو با دقت می مالونم. خزه ی سبز و بر می دارم و سعی می کنم بشورمش، ولی احتمالا عمیق ریشه دوونده. اگه محکم بکشمش، یه رشته هایی مثل مو میان بیرون، ولی نگران اینم که به خودم آسیب بزنم. نمی دونم ریشه ی خزه چه قدر عمیقه و می ترسم که اگه دست کاریش کنم، سوراخ روی سینم گنده تر بشه، برای همین بی خیال می شم. تنمو از بالا تا پایین می شورم. وقتی دارم اون زخم شکل حرف " سی " رو می مالونم، لبخند تلخی می زنم. قبلا ازش متنفر بودم، چون تنها خسارت فیزیکی واقعی ای بود که بهم وارد شده بود. حالا، با یه قلب از دست رفته ...

شامپو رو رو فرق سرم ماساژ می دم و سعی می کنم چشمامو ببندم. یادم رفته که نمی تونم. اخم می کنم و سرمو می گیرم عقب تا کف تو چشای بی حفاظم نره.

از حموم میام بیرون و با حوله خودمو خشک می کنم. خزه ها خیس می مونن، غیر از چند تار نازکی که رو مچ دست راستمن، جایی که قبل از بیرون کشیده شدن قلبم توسط تایلر، خراش برداشته بود. بعد از این که اون قسمتو خوب می مالونم، خشک می شه.

وقتی دیگه می بینم امیدی به خشک شدن خزه ی روی سینم نیست، لباسای جدیدمو می پوشم. وقتی توشون احساس راحتی می کنم، لباسای قبلیمو بو می کنم و قیافم می ره تو هم. اون قدرا هم که فکرشو می کردم، بوی بدی نمی دن، ولی متعجبم از این که چه طور قبلا متوجهش نشده بودم. ریلی باید بهم می گفت.

می زنم به در. فوراً باز می شه. می پرسم: " خوش بو کننده دارین؟ "

ریلی سرشو کج می کنه. " داری نمک می ریزی؟ "

" نه. "

" بهت نگفتن که ... ؟ " لبخند می زنه. " این طور که معلومه، نه. از اون چیزا نیست که به فکرشون

برسه. خب، خبر خوبیه. دیگه نیازی نیست نگران زیر بغلت باشی. زامبیا عرق نمی کنن. "

" واقعا؟ "

" آره. "

" باحاله. " با دهن بسته می خندم. بعد فکری به ذهنم می رسه و با معصومیت ساختگی می پرسم: " بوی

بد دهن چی؟ "

ریلی می گه: " یه بوی ملایمی هست و همیشه هم باقی می مونه. ولی از اون بدتر نمی شه. "

می پرسم: " و گوز؟ "

ریلی می خنده. " نه، در اون زمینه هم مشکلی نداری. "

" حیف شد. " آه می کشم. " عاشق یه گوز درست حسابی بودم. " چشامو باریک می کنم و زیر لب با

عشوه می پرسم: " پریودم چی؟ "

ریلی به شدت سرخ و سفید می شه. " بدون وجود جریان عادی خون؟ حتما! "

اصرار می کنم: " مطمئنی؟ "

با ناراحتی می گه: " خب، صد در صد که نه. "

با لحن شیطننت آمیزی می گم: " می شه از یکی از پرستارا بپرسی و بهم بگی؟ "

با اوقات تلخی می گه: " خودت بپرس. " گوشاش قرمز شدن.

بعضی از این پسرا رو چه راحت می شه دست پاچه کرد!

فصل هفتم

یه اتاق سفید و بزرگ. پنجره ای وجود نداره، ولی روی یکی از دیوارا یه آینه ی بلند گذاشتن. این قدر فیلم و سریال دیدم که بتونم حدس بزنم آینه ی یک طرفست. شرط می بندم یه گروه سریاز و دکتر اون پشت نشستن و دارن همه چیو می بینن.

یه طرف اتاق میز بیلارد و میز پینگ پونگ گذاشته شده، به همراه یه قفسه کتاب با ترکیب مختلفی از کتاب، مجله و کمیک و چند تا تلویزیون که یکیشون به دی وی دی پلیر وصله و یکی دیگه هم به کنسول بازی. کنار این تلویزیون یه میز گذاشته شده پر از بازی و چند تا آی پاد. انواع مختلفی از مبل و صندلی اطراف اتاق چیده شدن.

چند تا از زام هدا دارن بیلارد بازی می کنن. سه تاشون مشغول بازی با کنسولن. یکیشون، همون دختره، کتی داره تلویزیون تماشا می کنه و دندوناشو سوهان می کشه. آخرین زام هد نشسته روی یه صندلی، نزدیک قفسه ی کتاب و داره مجله ماشین ورق می زنه.

کلا هفت نفرن. یه نفر بیشتر از تعدادی که چند هفته پیش تو اون اتاق دیدم.

جلوی در مردد موندم. ریلی وقتی منو فرستاد تو، چیزی نگفت. صبر کرد تا بقیه متوجه حضورم بشن.

بالاخره یکی از پسرای که داره بیلارد بازی می کنه، سرشو میاره بالا و فریاد می زنه: "هی! همون

دخترست که حساب ریجو رسید!"

هر کی در حال انجام هر کاری که هست، مکث می کنه. اونایی که نشستن، وایمیسن تا منو با حرص و

ولع نگاه کنن. همشون غیر از کسی که رو صندلی نشسته و مجله دستشه. اون فقط یه نگاه کوتاه بهم

میندازه، خمیازه می کشه و دوباره مشغول خوندن مجله می شه.



در حالی که با ناراحتی لبخند زدم، می رم جلو. "سلام. من بکی اسمیتم. ولی همه بهم می گن بی. " "پس همون بکی. " یکی از پسرا می خنده و میاد جلو. دستشو که با دستکش و چسب زخم پوشیده شده، دراز می کنه طرفم. حین این که با هم دست می دیم، می گه: "من مارکم."¹¹ "موقع بازیافت شدنت من حاضر نبودم. منو درگیر این جور مسائل نمی کنن. می ترسن که به شعله واکنش بدی نشون بدم. " می پرسم: "منظورت چیه؟ "

پسره به خودش اشاره می کنه. از گردن تا پا کاملاً پوشیده شده، با لباسای کت و کلفت، یه جور جلیقه ی نرم، چسب زخمای بیشتر و چکمه های سنگین. "موقعی که یه زنده شده بودم، تا مغز استخون سوختم. نمی دونن چه طور. صورتم مشکلی نداره، ولی زیر این لایه ها شکل اسکلتم. باید به صورت بسته بندی باقی بمونم. نگران اینن که اگه اندام داخلی بیشتری از دست بدم - "

یکی از پسرا می گه: "بسه دیگه کرم. اگه خودش نمرده بود، با این چرت و پرتات می کشتیش. " سرشو

¹¹ Mark

برام تکون می ده، ولی لبخند نمی زنه. پوست تیره ای داره، با موی فرفری کوتاه. شیش ماه پیش در جواب بهش انگشت نشون می دادم، ولی حالا چون سعیم بر اینه که عوض شم و همه از نظرم یکی باشن، بدون توجه به این که رنگ پوستشون چیه، منم براش سر تکون می دم.

بهش می گم: "بی."

با خشکی می گه: "می دونم. کر که نیستم. من پدارم."¹²

پسری که کنارش وایساده، می گه: "دنی."¹³ "دنی قدبلند و استخونیه. موش بلند و چربه و یه جوش ناجورم رو صورتش داره. مثل من شلوار لی و تی شرت پوشیده. وقتی به دور و برم نگاه می کنم، متوجه می شم هممون یه جور لباس پوشیدیم، غیر از اونی که رو صندلی نشسته. مثل همون موقع که برای اولین بار دیدمش، لباس چرمی تنشه.

دختره با سردی خودشو معرفی می کنه: "کتی کلی."¹⁴ می شینه و رو بازی تمرکز می کنه. موی بلند و سیاه دم اسبی داره. خوشگله، ولی نه از نوع لطیفش.

یکی دیگه از پسرا میاد و باهام دست می ده. "گوخان."¹⁵

"گرخین؟" اخم می کنم.

آروم تلفظ می کنه: "گوخان. ترکیه، نه؟"

چاق و بی خیال به نظر می رسه. پوستش زیتونیه. انگشتای گوشتالو و گنده ای داره. استخوناییو که از انگشتاش زدن بیرون، سوهان زده و با طرحای رنگارنگ و پیچ در پیچ تزئینشون کرده.

یکی از پسرا که داشت بیلپارد بازی می کرد، می گه: "تیریوس."¹⁶ همونیه که اول از همه منو دید. قدش کوتاهه، موهای نارنجی و کلی کک و مک داره.

بی اختیار خندم می گیره. "تیریوس؟ این دیگه چه اسم مسخره ایه؟"

با بدخلقی می گه: "اسم از رود تیر تو روم گرفته شده." معلومه بهش بر خورده. پشتشو می کنه به من

و با عصبانیت به مارک می گه: "بازی می کنه یا نه کرم؟"

¹² Pedar

¹³ Danny

¹⁴ Cathy Kelly

¹⁵ Gokhan

¹⁶ Tiberius

مارک می گه: "یه دقیقه. اول می خوام بیو بشناسم. تو نمی خوای بشناسیش؟ حالا دیگه یکی از ماست. "

پسره که رو صندلی نشسته، می گه: "شاید باشه، شاید نه. " بالاخره بلند می شه، دستاشو بالای سرش کش می ده، انگشتاشو میشکونه و شبه خمیازه می کشه. با توجه به تمرینایی که تو سلولم کردم، می دونم که می تونیم عادتهای گذشتمونو تقلید کنیم، موقعی که یه جفت شش سالم داشتیم. بعضی وقتا تصادفا عطسه می کنم یا خمیازه می کشم، انگار که بدنم داره یاد گذشته ها رو می کنه. انگشت شیکون خمیازه کش قصه ی ما یه پسر قدبلنده که سر بزرگ و گوشای کوچیک داره. لپاش نپلن، گل انداختن و یه تیکه از لب سمت چپش کنده شده. همونه که موقع به هوش اومدن باهاش درگیر شدم. ریج.

مارک می گه: البته که یکی از ماست. می تونه حرف بزنه، مگه نه؟ " ریج می گه: "اوه، بازیافت شدست. " با چشای تتگ بهم چشم غره می ره. " معنیش این نیست که یه زام هده. باید این امتیازو کسب کنی. تو هم هنوز کسبش نکردی کرم. محض یادآوری بهت می گم. " مارک اخم می کنه و سرشو میندازه پایین. " تقصیر من نیست نمی دارن به شما ملحق بشم. اگه می تونستم، می شدم. خودت که می دونی. "

ریج با دندون قروچه می گه: "می گی که می شدی، ولی حرف داریم تا عمل. تو هم تا حالا از لحاظ عملی هیچ پخی نبودی. تا جایی که ما می دونیم، رفتی گریه کردی و عذر خودتو خواستی تا وظایف روزمره رو انجام ندی. شاید سوختگیات خالی بندین. شاید فقط اینو می گن، چون ازشون خواستی که به یه طریقی ترسو بودنتو لاپوشونی کنن. "

قیافه ی مارک می ره تو هم. گارد می گیره و مشتاشو میاره بالا. دستاش می لرزن، ولی فکر کنم به خاطر ترسه، نه عصبانیت.

داد می زنه: "یه بار دیگه بگو چی گفتی تا بزنم لهت کنم. مثل این که گول هیکلتو خوردی. " ریج می خنده. "جوش نیار کرم. دارم سر به سرت می دارم. "

میاد سمت من و دورم می چرخه. موقعی که دارم بررسی می شم، چیزی نمی گم. وقتی کارش تموم می شه، با آرامش بهش زل می زنم. "خوشت اومده؟ "

" نه خیلی. " دماغشو می کشه بالا. " نیازی نیست کتی نگران چیزی باشه. "

حواس دختره از بازیش پرت می شه و پارس می کنه: " چرا باید نگران باشم؟ "

ریچ می گه: " این دور و برا ملکه مون تو بودی. می دونی که همه ی پسرا ازت خوششون میاد، چون کس دیگه ای نیست که پیش باشن. هیچ کس دوست نداره طرفدارشو از دست بده و به هر حال، فکر کنم قرار نیست این اتفاق بیفته. البته قصد توهین ندارم بکی. "

دندون قروچه می کنم و می گم: " زر نزن. "

ریچ سرشو خم می کنه و زمزمه می کنه: " دختر کله خرابی هستی؟ هستی، نه؟ جنگجویی، آره؟ " تحریکش می کنم: " با من در بیفت تا خودت بفهمی. " انگشتام دارن تبدیل می شن به مشت.

ریچ به انگشتام نگاه می کنه، بعد به چشمش. " مثل این که اشتباه می کردم. توام یکی از مایی. " تیبریوس از بغل میز بلیارد با دهن بسته می خنده و می گه: " ما تو رو می پذیریم گابل گابل. "

غرولند می کنم: " منظورت چیه؟ "

گوخان می خنده و می گه: " اونو ولش کن. همیشه از این جور چرت و پرتای عجیب غریب بلغور می کنه. "

تیبریوس می گه: " مال فیریکسه.¹⁷ همون فیلم قدیمیه راجع کسایی که تو به سیرکای عجایب کار می کنن. " دور و برشو نگاه می کنه، به امید این که یه نفر حرفشو تایید کنه. " بعضیاتون باید دیده باشینش. "

کتی می پرسه: " سیاه سفیده؟ "

" آره. تو دهه ی سی ساخته شده. "

کتی خرناس می کشه و می گه: " خب پس معلومه که ندیدیمش. ما وقتمونو با فیلمای خسته کننده ی قدیمی تلف نمی کنیم. "

تیبریوس می غره: " فیریکس خسته کننده باشه؟ " ادامه می ده: " فیلم فوق العادیه. توش از آدمای عجیب غریب واقعی استفاده کرده بودن. اولین بار که بابام بهم نشونش داد، کابوس دیدم. "

کتی با سردی می گه: " اگه اون موقع زنده بودی، یه نقشم برای تو پیدا می کردن. "

تیرپوس بهش چشم غره می ره، بعد رو می کنه به من. " به هر حال، یه جا یه زن معمولی با یکی از همین جک و جونورای سیرک ازدواج می کنه و اونا یه جشن بزرگ برگزار می کنن تا ورود زنه رو به جمعشون خوشامد بگن. همشون شروع می کنن به خوندن ما تو رو می پذیریم گابل گابل. منظور بدی ندارن، ولی چیزی که می گن، اینه که اون زنه هم حالا یکی از اوناست. یه جونور، یه تبعیدی، یه موجود نفرین شده. "

تیرپوس روی میز بیلیارد خم می شه تا به توپ ضربه بزنه، بعد این دفعه با ناراحتی، طوری که انگار دلش به حال می سوزه، می گه: " ما تو رو می پذیریم گابل گابل. "

فصل هشتم

بقیه ی روزو با زام هدا میگذرونم. با هم آشنا می شیم. یه جورایی عجیبه. هیچ کدوممون نمی خوایم این جا باشیم. همیدگه رو به عنوان هم پالکی انتخاب نکردیم. هر کدوممون اهل یه قسمت متفاوت از لندنیم. دنی از یه جای دور مثل براملیه¹⁸. تقریبا از هیچ لحاظ شبیه به هم نیستیم، غیر از این که وقتی زامبیا حمله کردن، هممون کشته شدیم.

از مارک می پرسم: "اون روزو یادته؟" فعلا پیش مارک، گوخان و تیبریوس نشستم، روی یه مبل، نزدیک آینه.

می گه: "نه، اون روز تو مدرسه بودم. اوضاع خیط شد. داشتم می دویدم. نمی دونستم چرا. عضو یه گله بودم، همون کاریو می کردم که بقیه می کردن. یهو حس کردم یه نفر اسلحه دستشه و داره به مردم شلیک می کنه، انگار که این جا آمریکاست. بعدش یه چیزی خورد به گوشه ی سرمو و منم از هوش رفتم. بعد از اون، اولین چیزی که یادم میاد، این بود که این جا به هوش اومدم. از یه مومیایی کوفتیم بیشتر نواریچم کرده بودن."

از بقیه می پرسم: "شما چه طور؟"

با تکون دادن سرشون جواب منفی می دن.

تیبریوس می گه: "تا حالا ده بار گفتیم. در اصل تنها چیزی که تو چند هفته ی اول راجع بهش حرف می زدیم، همین بود. همه تو مدرسه بودن، غیر از ریج که با دوست دخترش رفته بود مرکز خرید. زامبیا حمله کردن. گازمون گرفتن. این جا بازیافت شدیم."

"تو مدرستون زندانی شدید؟"

تیبریوس اخم می کنه. "چی؟"

"خروجیای مدرسه ی ما مسدود شده بودن. نمی تونستیم بیایم بیرون."

"چی می گی، یه نفر بود که نداشت فرار کنید؟" مارک نفسشو تو سینه حبس می کنه.

"آره، دو تا در مختلفو امتحان کردیم. جفتشون مسدود شده بودن. جهش یافته ها چی؟"

تیبریوس می پرسه: "یه بار دیگه بگو؟"

¹⁸ Bromley

"تو مدرسه مون بودن. زامبیا رو رهبری می کردن."

خرناس می کشه و می گه: "چرته."

"نه، قبل از اونم چندتا شونو دیده بودم. مادرای که موی خاکستری و چشای زرد داشتن. همشون سوبیشرت پوشیده بودن."

تیبیریوس رو موضعش پافشاری می کنه: "خواب می دیدی."

با عصبانیت می گم: "من مردم. ما خواب نمی بینیم."

تیبیریوس زبونشو می زنه به لپش. "خب داری می گی که حمله ها عمدی و هدفمند بودن؟"

"نمی دونم." شونه هامو میندازم بالا. "من فقط دارم چیزو می گم که دیدم."

تیبیریوس داد می زنه: "هی، ریج. اینو شنیدی؟" مجبورم می کنه داستانمو از اول تعریف کنم.

وقتی تعریف کردم تموم شد، ریج از بقیه ی زام هدا می پرسه: "کسی جهش یافته های سوبیشرت پوش دیده؟" همه بی خیال هر کاری که دارن انجام می دن می شن و به من زل می زنن.

پدار می گه: "من جهش یافته ای ندیدم. ولی یکی از درای خروجی مدرسه ی ما هم قفل بود. خیلی

عصبانی شدم. زمین و زمانو زیر پا گذاشتم تا برسم بهش. همین جور بهش مشتش و لگد زدم تا این که زامبیا گرفتم." بازوی راستشو می مالونه، جایی که یه زخم از شونه تا آرنج کشیده شده.

دنی می گه: "یه مساله ایه که خودمونم از قبل درگیرش بودیم. اصلا زامبیا چه طور وارد ساختمون شدن؟ چرا این قدر تعدادشون زیاد بود؟ از کجا اومدن؟ یه سریمون فکر می کنیم قربانی یه توطئه شدیم."

کتی زمزمه می کنه. "تروریستا."

می خندم و می گم: "واقع بین باش. واقعا فکر می کنی این حمله ی تروریستا بوده؟ مثلاً چی، از بمب و تفنگ خسته شدن و تصمیم گرفتن به جاش از زامبیا استفاده کنن؟"

کتی با جدیت می گه: "جنگ شیمیایی. یه موضوعیه که تروریستا سالیان سال روش تحقیق می کردن.

شاید یه راهی پیدا کردن تا مرده ها رو زنده کنن. منظورم اینه که اگه یه جور مریضی عجیب غریب

نباشه، یه نفر باید اون حروم زاده های نامیرا رو فرستاده باشه پی ما."

مارک پیشنهاد می ده: "شاید کار آدم فضاییاست."

تیبیریوس سرشو به نشونه ی موافقت تگون می ده. "رای منم همینه."

ریج طعنه می زنه: " برای همین که جفتون اسکلید. آدم فضایی! کتی راست می گه. احتمالا دانشمندای دیوونه این بساطو ره انداختن، حالا با قدرتای خارجی کار می کردن یا نه، نمی دونم. حتی احتمال می دم کار کار خودمون باشه، مثلاً تصادفاً اوضاع از کنترل خارج شده باشه. "

کتی بحث می کنه: " اگه این طور بود، فقط به مدرسه ها حمله نمی کردن. "

ریج جواب می ده: " خب نکردن. من تو مرکز خرید بودم. شنیدم که به بیمارستانا، فرودگاها، خلاصه همه جا حمله کردن. "

کتی اصرار می کنه: " آره، حمله. خودتم که داری می گی. اگه یه اتفاق تصادفی بود، از یه نقطه شروع می شد و از اون نقطه به همه جا سرایت می کرد. ولی کل لندنو هم زمان زیر و رو کردن. اگه از قبل نقششو نکشیدن، این قضیه رو واسه من توضیح بده. "

سکوت آزاردهنده ای برقرار می شه. از این که کسی چیزی بیشتر از من نمی دونه، مایوس شدم. امید داشتم وقتی از سلولم میام بیرون، برای سوالات جواب پیدا کنم، ولی زام هدا هم مثل من قربانین، بی خبر از این که واقعا چه اتفاقی افتاده.

می پرسم: " کسی می دونه زامبیا هنوزم دارن اون بیرون جولان می دن یا نه؟ "

پدار می گه: " این چیزا رو به ما نمی گن. حتی به سوگلی معلم نمی گن اون بیرون چه خبره، درست می گم ریح؟ "

ریج پارس می کنه: " بیا بخورش. " بقیه می خندن.

می پرسم: " چرا ریح سوگلیشونه؟ "

تیرپیوس پوزخند می زنه و می گه: " خود شیرینی می کنه. "

دنی طعنه می زنه: " همش می گه بله آقای ریلی! خیر آقای ریلی! "

گوخان اضافه می کنه: " کمکی از دستم برمیاد دکتر سروریس؟ می خواین خم بشم تا سرنگتونو فرو کنید تو - "

ریج آروم می گه: " بیرون آمدن یه کلمه ی دیگه از دهنت مساویه با بیرون اومدن آخرین کلمه از دهنت، برای یه مدت طولانی. فهمیدی پسر ی خواجه؟ " همه ی تیکه ها و طعنه ها فوراً متوقف می شن. به همه خیره می شه و همه هم نگاهاشون می دزدن. همه غیر از من.

غرولند می کنه: " چیزی می خوی بگی؟ "

با آرامش جواب می دم. " آره، چرا بهش گفتی خواجه؟ "

ریج آروم می شه. " واسه این که ترکه. نصف اون جماعت خواجهن. "

گورخان اعتراض می کنه: " هی! حرفت نژادپرستانه بود، نبود؟ "

نیشخند می زنم و می گم: " وقتی درسته، نه. " بقیه می خندن. برای یه لحظه منم پوزخند می زنم. بعد تایلرو یادم میاد و قسمی که راجع به کنار گذاشتن رفتاری قدیمیم خوردم. حالم گرفته می شه. مثل این که در آینده باید بیشتر تلاش کنم. عادتای قدیمی سخت از بین می رن.

زیر لب می گم: " پس کسی چیزی نمی دونه. " ادامه می دم: " نمی دونیم سر و کله ی زامبیا از کجا پیدا شده، چرا بهمون حمله کردن، چه طور تونستن این همه جا رو در آن واحد مورد هدف قرار بدن و این که کلا از کاراشون می خوان چه نتیجه ای بگیرن. ممکنه نامیراها کشته شده باشن یا این که اسیر گرفته شده باشن. شایدم هنوز دارن آزاد می چرخن و این جا آخرین مکان رو کره ی زمینه که برای زنده ها امنیت داره. "

دنی با اطمینان می گه: " نه، نیست. حرفای ریلی با یکی از سربازا رو شنیدم. داشت بهش می گفت به خودش بیاد، وگرنه می فرستتش به یه یگان دیگه، به جایی که به اندازه ی این جا امن نباشه. "

کتی با لحن زننده ای می گه: " دست مریزاد. "

دنی غر می زنه: " چیه؟ "

به آینه اشاره می کنه. " می دونی که دارن به حرفامون گوش می دن. حالا ریلیو انداختی تو دردرس. " دنی دماغشو می کشه بالا. " خب اونم یکی از اوناست. برام مهم نیست چه بلایی سرش میاد، همون طور که اون به هیچ کدوم از ما اهمیت نمی ده. " پدار می گه: " ریلی خوبه. "

دنی موافقت می کنه: " آره، ولی در نهایت فقط داره کارشو انجام می ده. با ما خوب رفتار می کنه چون این طوری بهش گفتن. اگه بهش بگن ما رو بکشه، فکر می کنی این کارو نمی کنه؟ " دوباره به سکوت طولانی و آزاردهنده ی دیگه برقرار می شه.

آروم می گم: " فکر می کردم وضع شماها از من بهتره. ولی نیست، نه؟ شمام زندانی هستید، مثل من. "

وقتی کسی جواب نمی ده، مارک می گه: " آره، ولی خیلیم بد نیست. می تونستیم زنده شده باشیم. اونا رو تو سلولای بزرگ نگه داری می کنن. تراکمشون این قدر زیاده که تو هم می لولن. هیچ کدوم از امکاناتیو که ما داریم، ندارن. تازه روشون آزمایش انجام می دن. ما هیچ کدوم از این مشکلاتو ندارم. "

" نه؟ " کتی با بی رحمی می خنده. " تو از چیزیم که فکرشو می کردم، خنگ تری کرم. " دوباره به آینه اشاره می کنه. " فکر می کنی همه ی اینا واسه چیه؟ ما همه موش آزمایشگاهی هستیم، درست مثل زنده شده ها. وقتی دکتر سروریس و دار و دستش جواب سوالاشونو پیدا کنن، درست مثل بقیه، خیلی راحت از شرمون خلاص می شن. "

هممون به آینه خیره می شیم، حیرون از این که کیا اون پشت نشستن و به چی فکر می کنن. بعد از هم جدا می شیم و هر کس می ره یه گوشه از اتاق تا بره تو لاک خودش. بعضیاشون هر از گاهی بهم چشم غره می رن، ناراحت از این که بهشون یادآوری کردم در نهایت ما هم زندانیایی هستیم که باهامون خوب رفتار می شه، توسط کسایی که مطلقا هیچ دلیل انسان دوستانه ای برای این رفتار خوب ندارن.

فصل نهم

ریلی ما رو یکی یکی بر می گردونه به سلولمون تا شبو اون جا بگذرونیم. به یه جور عادت روزانه تبدیل شده. هر روز می برتمون به مقر زام (اسمیه که ما روش گذاشتیم)، می ذاره که چند ساعت اون جا خوش باشیم و بعد برمون می گردونه به سلولمون. همیشه تنها همراهش می ریم. هیچ کس حق نداره بدون افاق بقیه ی زام هدا کجاست. می تونیم تو یه راهرو باشیم یا تو بخشای مختلف مجتمع. کسی نمی دونه. می تونن بذارن همیشه پیش هم باشیم. اونام مثل من به خوابیدن احتیاج ندارن. ولی تیبریوس فکر می کنه نمی خوان ما خیلی با هم صمیمی شیم، این طوری کنترلمون راحت تره.

سعی می کنم دوباره راجع به حمله ها و اوضاع بیرون بحث کنم، ولی کسی نمی خواد راجع بهشون حرف بزنه. به اندازه ی کافی با این جور چیزا سر و کله زدن و دیگه نمی خوان بحثای قدیمیو دوباره تکرار کنن. اصلا مهم نیست که همه ی این حرفا برای من تازست. ماه هاست که اونا با همن و با این که مثل دوستای واقعی به هم وابسته نیستن، با همدیگه یه رابطه ی خاصی دارن که من هنوز شاملش نمی شم. به خاطر جلب رضایت یه زام هد تازه وارد، قوانینشونو زیر پا نمی دارن.

اگه رو چیزی کلید کنم، حتی مارکم که از همشون خودمونی تره، شاکی می شه.

زیر لب می گه: "ولش کن بی. اصلا چه دلیلی داره راجع بهش حرف بزیم؟ کاری نمی تونیم بکنیم. اگه بخوان بهمون حرفی بزنین، خب می زنین. اگه نخوان، نمی زنین. تمام حدس و گمانای دنیا هم ما رو به حقیقت نزدیک نمی کنن."

مارک تو سری خور جمعه. بقیه اذینش می کنن و دائم بهش گیر می دن، حتی کتی. کرم صداش می کنن و به خاطر این که اجازه نداره حین آزمایش روی زنده شده ها، به زام هدا ملحق بشه، مسخرش می کنن. مارک به بهترین شکل ممکن واکنش نشون می ده و همراه باهاشون می خنده. فقط هر از گاهی، وقتی زیاده روی کنن، قیافه می گیره.

روز دوم، تو مقر زام، دنی منو امتحان کرد. برای این که واکنشمو ببینه، همین جوری الکی بهم تیکه انداخت.

بهش گفتم: "یه بار دیگه بگو چی گفتم تا یه کاری کنم دندوناتو از تو دهنه جمع کنی." آماده بودم که اگه قضیه ختم به خیر نشه، حرفمو به عمل تبدیل کنم. ولی دنی احمق نیست. فهمید که جدیم و تهدیدم

تو خالی نیست، با این که دخترم و اون از من گنده تره. از اون موقع تا حالا کسی سر به سرم نداشته. ریج رهبر بی چون و چرای گروهه. از اون گردن کلفتاست. کاملاً مشخصه لقبشو از کجا آورده. البته زرنگم هست. زیاد می خونه، تو بازیای سخت مهارت بیشتری داره و از چیزای زیادی خبر داره. یه جورایی منو یاد بابام میندازه، یه قلدر باهوش. آدم از این بهتر نداریم. نمی تونی شکستشون بدی، نه از لحاظ فیزیکی و نه از لحاظ ذهنی. به نظر نمی رسه ریج به اندازه ی بابا خشن باشه، ولی کسی نیست که بخوای محض خنده سر به سرش بذاری. از اوناست که یهو از کوره در می ره و می زنه شل و پلت می کنه.

با این وجود، هر وقت یکی از سراباز یا دانشمندا میان تا بهمون سر بزنین، مثل موش می شه. فکر کردم روز اول بچه ها داشتن اغراق می کردن، ولی خیلی زود فهمیدم که این طور نیست. وقتی جاش یا تیمش وارد صحنه می شن، طوری چاپلوسیشونو می کنه که نگو و نپرس.

دکتر سروریس امروز صبح اومد تا یه سری تست روزمره روی چشم و گوش و کلا این جور چیزا انجام بده. معمولاً پرستا و دکترای سطح پایین تستای روزمره رو انجام می دن، ولی امروز شخص شخیص سروریس ما رو با حضورشون منور فرمودن.

ریج با خوشحالی گفت: "هی، دکتر سروریس، حالتون چطوره؟" بعد عینهو یه توله سگ ذوق زده دوید طرفش.

دکتر جواب داد: "خیلی خوب، مچکرم." بعد از ریج پرسید اوضاع از چه قراره. وقتی که گپ زندشون تموم شد، ریج خطاب به ما با صدای بلند دستور داد که صف ببندیم. در حالی که به هممون چشم غره می رفت، همراه با دکتر سروریس از بالا تا پایین صف قدم زد. می خواست مطمئن بشه که هیچ کدوممون حرف نامناسبی نمی زنیم یا کاری نمی کنیم که برای دکتر کوچک ترین تهدیدی محسوب بشه. وقتی دکتر سروریس اومد سراغ ترکه و حین بررسی انگشتای استخوانی رنگ آمیزی شدش، مکث کرد، ریج پرسید: "مشکلی که ندارن؟"

دکتر گفت: "نه، فقط کنجکاو بودم چی نقاشی کرده." به گوخان لبخند زد. "ذوق هنری داری."

گوخان جواب داد: "هنر مبحث مورد علاقمه، نیست؟"

"باید بهت روغن و کرباس بدیم تا ببینیم شرایط جدیدت، رو مهارتت تاثیر گذاشتن یا نه."

گوخان لب و لوچشو جمع کرد و گفت: " نمی دونم. خیلی تو فاز نقاشی آکادمیک نیستم. " ریح نعره زد: " هر کاری که دکتر بهت بگه، انجام می دی! " با دست زد تو سینه ی گوخان. گوخان گارد گرفت و یه لحظه به نظر رسید که با هم درگیر می شن، ولی دکتر سروریس مودبانه سرفه کرد و گفت: " خواهش می کنم پسرا، دعوا نداریم. " فکر کردم گوخان به هشدارش توجه نمی کنه، ولی به محض این که دکتر به آرامش دعوتشون کرد، ریح یه قدم رفت عقب و زیر لب معذرت خواهی کرد. وقتی دکتر سروریس رفت، ازش پرسیدم: " چرا این قدر از خ*یه های این جماعت آویزونی؟ " فکر کردم اعصابش خورد می شه، ولی فقط شونه هاشو انداخت بالا. " اونا اربابای جدیدن. اگه بخوایم به رفتن از این جا امیدی داشته باشیم، باید باهاشون کنار بیاییم. تازه خوب به ما رسیدگی می کنن. باید ازشون ممنون باشیم. می تونستن بذارن پیش بقیه ی زامبیای دیگه ببوسیم. دارن تمام تلاششونو می کنن تا از ما نگه داری کنن و زندگیو برامون آسون کنن. دستتو که بهت غذا می ده، نباید گاز بگیری. "

هنوز بخشای زیادی از مجتمعو ندیدم. وقتی ریلی منو می بره به سلولم یا این که میارتم بیرون، از مسیر اصلی منحرف نمی شه. بقیه هم همین طور، هر چند اونا به قسمتی که توش زنده شده ها رو نگه داری می کنن، رفتن.

طبق گفته ی مارک، صد و شایدم هزارتا زامبیو تو قفسا نگه داری می کنن. فکر می کنه اهداف تحقیقاتی دارن. این جا یه آزمایشگاه خیلی بزرگه، نه یه زندان.

زنده شده ها ترکیبین از آدمای بالغ و بچه ها. ولی کسی زام هد کاملاً بالغ ندیده. ما رو از لحاظ سنی تفکیک کردن، دلیلش معلوم نیست. مسلماً بازیافت شده های بالغی که مثل ما به هوش آمده باشن، وجود دارن. ولی یا تو یه قسمت جدا از مجتمع ازشون نگه داری می شه و یا تو یه ساختمون کاملاً جدا. نمی دونم چرا، ولی می خوان این جوری ما رو از هم جدا کنن. شاید می ترسن اگه بذارن بدون محدودیت با هم رفت و آمد کنیم، تبدیل می شیم به یه خانواده ی بزرگ از زام هدا.

شکی درش نیست که من یه غریبم. خصومت شخصی ایم در کار نیست. حقیقتیه. مطمئنم فقط به خاطر تازه وارد بودنمه، ولی به هر حال داشتم با اکثر زام هدا خوب کنار میومدم تا این که چند روز گذشته یه

اتفاقی افتاد. کتی تنها کسی بود که از من خوشش نمیومد. فقط مواقعی که ضروری بود، باهام حرف می زد. بعد گیس و گیس کشی (به معنای واقعی کلمه!) کردیم و از اون موقع به بعد بقیه بهم بی توجهی کردن.

داشتم دندونامو سوهان می کشیدم و خودمو تو آینه بررسی می کردم. دستمو کشیدم رو یه کم مویی که رو سرم بود و زیر لب گفتم: "امیدوارم زود رشد کنه. از یه تیپ جدید بدم نمایاد. " کتی خنده ی عصبی کرد و خطاب به بقیه جار زد: " شنیدید بی مشنگه چی گفت؟ " غرولند کردم: " کجاش بامزست؟ "

" این که فکر می کنی موت رشد می کنه. "

" خب چرا رشد ... " وقتی منظور حرفشو فهمیدم، مکث کردم و نالیدم.

کتی دندون قروچه می کنه و می گه: " تو مُردی گاگول. موهات دیگه سر جاشون بر نمی گردن. تا آخر عمرت همین جوری شکل جی.آی. جین¹⁹ باقی می مونی. "

همین جوری به مسخره کردم ادامه داد تا این که خونسردیمو از دست دادم. با یه نعره، سریع رفتم طرفش، دم اسبیشو گرفتم و کشوندمش کف زمین. جیغ زد و با کف دست زد رو دستام، ولی زورم خیلی ارزش بیشتر بود. بقیه دورمون جمع شدن و تحریکمون کردن.

گفتم: " نمی دارن چاقو داشته باشیم، ولی این استخونایی که از انگشتام زدن بیرون، فرقی با چاقو ندارن. اگه می تونن جمجمه رو بشکافن، چند تار مو که دیگه چیزی نیست. تو رو از خودمم کچل تر می کنم پتیاره. "

شروع کردم به بریدن. کتی جیغ زد: " نه! نکن بی، خواهش می کنم! "

بهش توجه نکردم و دم اسبیشو جدا کردم. وقتی آزاد شد، گرفتمش بالای سرم و هورا کشیدم.

طعنه زدم: " حالا نوبت بقیشه. " دستمو گرفتم جلو صورتش تا چیزیه که تا اون موقع بریده بودم، بهش نشون بدم.

وقتی موشو دید، دیگه مقاومت نکرد. فقط شروع کرد با صدای بلند ناله کردن. برای ما، نزدیک ترین چیز به گریه کردن همین بود. با ناراحتی مکث کردم و دیدم که داره می لرزه. دستشو آورد بالا، موشو از لای

¹⁹ G.I. Jane: اسم شخصیت اصلی فیلمی به همین نام، محصول سال 1997.

انگشتام کشید بیرون، چسبوند به سینه و ناله کرد. صدای خشک، خفه و رقت انگیزی بود.

تیرپیوس دندان قروچه کرد: " آفرین. دیگه نمی تونه اون مویو که کندی، جایگزین کنه. "

بازخواستش کردم: " شما هیچ کدوم سعی نکردید جلومو بگیرید. " با کینه تیزی به بقیه نگاه کردم. بیش از حدی که دوست داشتم، قیافه ی عدالت خواهی به خودشون گرفته بودن. " همتون وایستادید اون جا و تشویقم کردید. "

دنی خرناس کشید و گفت: " آره، درسته. بنداز گردن ما. تو موشو بریدی، ولی ما مقصریم. "

زیر لب گفتم: " خیلیم بد نیست. فرق سرشو که نکنم. "

تا موقعی که رومو برگردوندم و با قدمای محکم از معرکه دور شدم، با نگاهای تحقیرآمیز بهم زل زده بودن. بعد همشون دور کتی جمع شدن و باهاش همدردی کردن. خیلی راحت فراموش کرده بودن که اون بود که دعوا رو شروع کرد.

عجب دوستایی. ریاکارای عوضی! فکر کنم ترجیح می دم تو سلول خودم تنها باشم.



فصل دهم

تو مقر زام نشستیم. بقیه هنوزم به خاطر کاری که با کتی کردم، بهم محل نمی دارن. سعی کردم معذرت خواهی کنم، ولی گوساله ی پر افاده بهم توجه نمی کنه. بره گم شه، بقیشونم همین طور. برام مهم نیست. تنهایی واقعی یعنی موقعی که بابات داره مامانتو می زنه و تو هم رو تخت دراز کشیدی، داری به گریه و زاریش از اتاق بغل گوش می دی و حس می کنی کل دنیا باهات لجه. حالا چند تا زامبی درپیت واسه من تیرپ میان؟ به درک.

در باز می شه و ریلی میاد تو. جاش ماسوگلیا پشت سرشه. جاش داد می زنه: " برای تفریح آماده این؟ " ریج در حالی که بقیه رو به سمت در هل می ده، نعره می زنه: " معلومه که آماده ایم! " تا حالا ندیده بودم این قدر هیجان زده باشه.

مارک داد می زنه: " پس من چی؟ "

جاش می گه: " شرمنده. چند روز پیش، موقع چکاپ، خیلی سریع معاینت کردیم. سوختگیت هنوز خیلی بده. بهتره که همین جا بمونی. "

ریج با دهن بسته می خنده و می گه: " نگران نباش کرم. وقتی برگشتیم خونه، برات تعریف می کنیم چی شد. "

مارک سرافکنده به نظر می رسه. اگه می تونست گریه کنه، الان داشت جلوی ریختن اشکاشو می گرفت. وقتی همه جلوی در جمع می شن، جاش به من نگاه می کنه. " تو هم می خوای بشینی همین جا یا این که می خوای بیای؟ "

به گمان این که سوالش ممکنه یه تله باشه، با شک می پرسم: " دعوت شدم؟ "

جاش می گه: " البته. چرا که نه؟ " خطاب به ریج یکی از ابروهاشو بالا میندازه. " مشکلی که نیست، هست؟ "

ریج سریع می خنده. " اصلا. هر چی بیشتر، بهتر. راه بیفت بی، زود باش. یه کاری نکن دیر برسیم. " می خوام به گنده بک بگم که دهنشو ببنده، ولی نمی خوام کاری کنم که مانع رفتنم بشه، برای همین چیزی نمی گم. فقط می رم پیش بقیه، تو صف، به دنبال جاش و ریلی. از مقر زام میایم بیرون و به طرف قلب مجتمع راه میفتیم.

حین این که داریم راه می ریم، کتی خودشو می چسبونه به جاش، البته تا جایی که جاش بهش اجازه بده. نگران اینه که یه وقت تصادفا جاییشو خراش نده تا الکی الکی به یه مرده ی زنده تبدیل بشه. کتی با چشای شهلا بهش نگاه می کنه و ازش می پرسه اخیرا ورزش کرده یا نه. واقعا که! جاش قضیو به شوخی می گیره و وانمود می کنه که نمی دونه کتی ازش خوشش میاد.

می رسیم به یه در که برای باز شدن، به کد امنیتی و اسکن چشم و اثر انگشت احتیاج داره. ریلی بازش می کنه و وارد یه اتاق می شیم که پر از اسلحه های جور و جوره. تو قفسای آهنی درشت و قفل شده نگه داشته شدن. رو هیچ کدوم از سربازا کلیدی نمی بینم. مثل این که نمی خوان این ریسک کنن، مثلا ریسک این که شورش کنیم و به اسلحه هاشون راحت دسترسی پیدا کنیم.

بعضی از اسلحه ها روی یه میز، وسط اتاق گذاشته شدن. جاش با شکوه و وقار می گه: " به میل خودتون انتخاب کنید. اول دخترا. "

همراه کتی می رم جلو و به غنیمت نگاه می کنم. شعله افکن، تفنگ گیج کننده، نیزه، چاقوهای بزرگ، تبر و اره برقی های کوچیک. از هر کدوم دو تا.

کتی با تعجب می گه: " واو! " سریع یه اره برقی بر می داره. " اینا جدیدن. عالین. " جاش می پرسه: " تا حالا از اره برقی استفاده کردی؟ " " نه. "

" بهتره مواظب باشی. اگه درست نچرخونیشون، مهلکن. شاید بهتر باشه بذاری پسرا ازش استفاده کنن. " کتی نیشخند می زنه و می گه: " مشکلی ندارم. " طناب اره برقیو می کشه تا روشنش کنه. با اره برقی روشن چند بار هوا رو شکاف می ده، بعد خاموشش می کنه و از بغل لباس آویزونش می کنه. از گفتنش منتفرم، ولی کتی واقعا استیل خفنی داره.

جاش می پرسه: " بکی؟ "

" نمی دونم. " با ناراحتی به اسلحه ها زل می زنم. تا حالا از چیزی شبیه بهشون استفاده نکردم. نگران اینم که یهو چیزی بردارم که بعدا نتونم ازش استفاده کنم و اون وقت ضایع بشم. شاید اگه تو مقر زام پیش مارک می موندم، بهتر می شد.

ریلی توضیح می ده: " ما عموما روی جفت استفاده کردن اصرار داریم. حالا که کتی اره برقی انتخاب

کرده، یه نفر دیگه هم باید انتخابش کنه. روال کار این طوریه که اگه تو شعله افکن برداری و مثلا ریج، به عنوان نفر بعد چاقو برداره، سه نفر آخرم باید انتخابشونو از بین همینا انجام بدن. هر نفر یه دونه. " جاش می گه: " ولی حالا شما هفت نفرید. عدد فرده. خب یه کاری می کنیم، چون اولین بارته، می تونی امتیاز اسلحه ی انحصاریو داشته باشی. پس اگه از اره برقی خوشت نمیاد، یه اسلحه ی دیگه بردار. حق انتخابش از بقیه گرفته می شه. "

دور میز راه می رم و اسلحه ها رو بررسی می کنم. دستمو دراز می کنم طرف شعله افکن، به یاد افتتاحیه ی زندگی جدیدم. می بینم که چشای ریج باریک می شن. خودش شعله افکنو می خواد. نزدیک بود فقط برای این که اعصابشو خورد کنم، برش دارم. ولی از آتیش خوشم نمیاد. تصمیم می گیرم چیز پیچیده ای انتخاب نکنم. " نیزه رو بر می دارم. " بقیه هم انتخابشونو انجام می دن. وقتی آماده شدیم، با اسلحه هامون می ریم به یه اتاق دیگه، جایی که برامون لباس چرمی و کلاه کاسکت آویزون کردن.

شلوار چرمی حس عجیبی بهم منتقل می کنه. هیچ وقت خیلی تو فاز چرم نبودم. قدیما یه چند تا ژاکت چرمی داشتم، ولی شلوار و پیرهن نه. حس می کنم این لباسا برام تنگن. حتی با وجود پوستی که حساسیت قبلو نداره، توشون احساس راحتی نمی کنم.

غر می زنم: " حالا واقعا واجبه اینا رو بپوشیم؟ "

جاش می گه: " ازت محافظت می کنن. دیدی که ریج چه طور گاز گرفته شد. چرمم پاره می شه، درست، ولی نه به سادگی لباس عادی. وقتی یکی از زنده شده ها دندونشو فرو کنه تو بازو یا پات، اون موقع قدرشونو می دونی. "

" ولی نمی تونن ما رو آلوده کنن. می تونن؟ " اخم می کنم. " ما که خودمون زامبی هستیم. "

کتی با عصبانیت می گه: " هنوزم می تونن بهمون آسیب بزنن بیشعور. "

تئیریوس بهم می گه: " یه گاز یا خراش خیلی درد دارن. با این که خزه دور و برشون رشد می کنه، اثر زخم تا آخر عمرت باقی می مونه. "

" منطقه. " شروع می کنم به در آوردن تی شرت، ولی مکث می کنم. چیزی زیرش نپوشیدم. هیچ وقت از بدنم خجالت نمی کشیدم، ولی خب دوست نداشتم سینه هامو به کسی نشون بدم. دور و برم نگاه

می کنم. بقیه دارن لباساشونو درمیارن و لباس چرمیا رو می پوشن، بدون نگرانی. پسرا خودشونو نمی پوشونن و کتی هم همین طور. به هم دیگه هیزی نمی کنن یا این که تیکه نیمندازن، کلا براشون مهم نیست. انگار که بزرگتر از اینن که نگران لخت شدن باشن. شونه هامو میندازم بالا و تی شرتو درمیارم.

" لعنتی! " تیبریوس نفسشو تو سینه حبس می کنه و همه سرشونو میارن بالا. اولش فکر کردم به سینم خیره شده و آماده بودم که جوابشو بدم. بعد متوجه می شم که سوراخ روی سینمه که توجهشو جلب کرده. " باور نکردنیه. "

زیر لب می گم: " نه به اندازه ی اون موی زنجبیلایت. " ولی به طور عجیبی احساس غرور می کنم. بقیه هم می تونن پز انواع مختلفی از اثر زخما و گازاییو که رو بدنشونه، بدن. ولی هیچ کدوم مثل این خاص نیستن.

کتی میاد جلو و زل می زنه به سوراخ. زمزمه می کنه: " حتما خیلی درد داشته. " به دروغ می گم: " یادم نمیاد. " جلوی لرزی که به تنم افتادو می گیرم. یاد این میفتم که تایلر قلبمو که هنوز می تپید، از لای استخوانای خورد شده ی قفسه ی سینم درآورد. یاد این میفتم که اون موقع چه حسی داشتم.

کتی می خواد دستشو فرو کنه تو سوراخ، ولی مکث می کنه. " اشکالی نداره؟ " خرناس می کشم و می گم: " معلومه که اشکال داره. مثل این می مونه که بخوای انگشتتو فرو کنی تو ک*نم. "

همه می خندن و منم پیرهن چرمیو می پوشم.

کتی با کینه تیزی می گه: " زخم جالبیه. " بعد بهم چشمک می زنه: " برخلاف سینت. " غرولند می کنم: " خفه. " ولی بعد به هم نیشخند می زنیم. فکر کنم بالاخره منو به خاطر این که موشو کندم، بخشیده.

وقتی آماده ایم، اسلحه تو یه دست و کلاه کاسکت تو یه دست دیگه، جاش می گه: " خیلی خب، بیشترتون با مقررات آشنایی دارید، ولی به خاطر یکی یه بار دیگه می گم. ما شما رو بین یه گروه زنده شده قرار می دیم. تو هر کلاه کاسکت یه سیستم بلندگو وجود داره. از اون طریق بهتون دستورات لازمو

می دیم. "

ریلی در حالی که مستقیماً به ریج خیره شده، با اوقات تلخی می گه: " امیدوارم این دفعه کسی آرایشو به هم نزنه. "

ریج نق می زنه: " گفتم که ببخشید. بی کلگی کردم. دیگه تکرار نمی شه. قول می دم. "

جاش ادامه می ده: " برای شروع، یه جا وایسید. بذارید دورتون کنن. اگه بهتون حمله کردن، از خودتون دفاع کنید. ولی تا موقعی که ما بهتون نگفتیم، حمله نکنید. وقتی که کردید، تا جایی که می تونید و تا موقعی که می تونید، دستوراتو به همون شکل که بهتون گفته می شه، اجرا کنید، تا موقعی که آشوب به پا نشده. وقتی فکر کنیم که اوضاع داره از کنترل خارج می شه، تور میندازیم و شروع می کنیم به جمع بندی. سوالی هست؟ "

می پرسم: " هدف این کار چیه؟ "

جاش می گه: " داریم زنده شده ها رو تست می کنیم. عکس العملشون، این که به چه چیزی واکنش نشون می دن، به چیزی واکنش نشون نمی دن، از لحاظ غریزی چه قدر زندگی گذشتشونو به یاد میارن، همه اینا. همین طور روی این که کدوماشون علائم قابل بازیافت شدن نشون می دن، ولی این هدف اصلی آزمایش نیست. چون خیلی کم اتفاق میفته. "

اصرار می کنم: " تا کجا می تونیم پیش بریم؟ خط قرمزی برای کشتن، قطع عضو، این جور چیزا وجود داره؟ "

جاش می خنده و می گه: " نمی تونی بکشیشون. خودشون مردن. "

" می دونی منظورم چیه. اگه مغزشونو نابود کنیم، کارشون تمومه. از نظر من این کشته. "

خنده از لب جاش محو می شه و با پرخاش می گه: " خب نظرت اشتباهه. بهشون به چشم مردم نگاه

نکن. حتی حیوون. اونا جسدای متحرکن، هیولاهایی که هر کسی یا هی چیزی رو که بشناسیم، با

بی خیالی محض تیکه پاره می کنن. اونا دوستاتو سلاخی کردن، شاید حتی اعضای خانوادتو. یکیشون

خودتو کشت. تا موقعی که بحث این هیولاها مطرحه، جا برای دلسوزی وجود نداره. "

دنی دندون قروچه می کنه و می گه: " تیکه پارشون کن. اگه موقعتش پیش باید، بلای به مراتب بدتری

سرت میارن. "

جاش دوباره لبخند می زنه. " خوب گفتمی. حالا اگه آماده و راغب هستید، بیایید بریم. "

همه مثل گلا دیاتورا نعره می زنن و هورا می کشن. ریلی درو باز می کنه (نه اونی که ازش اومدیم تو) و از یه راهروی کوتاه عبور می کنیم، فقط ما هفت تا زام هد. سریازا پشت سرمون می مونن.

وارد یه اتاق خالی می شیم، مثل همون اتاقی که بار اولی که به هوش اومدم، توش بودم. دیوارای سفید و کلی پنجره که سریازا و دانشمندا پشتشون جمع شدن.

ریج با قدمای سنگین می ره وسط اتاق و ما هم دنبالش می ریم. یه دایره ی تتگ تشکیل می دیم.

مضطربیم. به نظر می رسه بقیه هم همین طور. منتظر همچین چیزی بودن. از یکنواختی خسته شده بودن. ولی آرامش قبل از طوفانه و اوناام عصبین. موندن که اگه قضیه طبق برنامه پیش نره، چه اتفاقی میفته.

اسلحه هامونو امتحان می کنیم، عضله هامو کش می دیم و آماده ی مبارزه می شیم. ای کاش یه چیزی بهتر از نیزه انتخاب می کردم. حس می کنم به اندازه ی بقیه امن نیستم. اگه می تونستم با یه اره برقی عوضش کنم، خوب می شد.

سه تا در همزمان باز می شن، تو سه تا دیوار مختلف. یه مکث کوتاه، سایه های لرزون، بوی خون تو فضا. بعد حدود سی تا زامبی می ریزن تو اتاق و پخش می شن. سرشونو تگون می دن و نگاهای وحشیانه و خون خواهانشونو رو ما متمرکز می کنن.

فصل یازدهم

بی اختیار نیزمو میارم بالا. صدای جاش همراه به یه کلیک از بلندگوی کلاسه کاسکت شنیده می شه. " آروم باش بکی. یادت نره چی گفتم. فعلا فقط سر جات وایسا و خونسرد باش. " زیر لب با عصبانیت می گم: " خونسرد باش و مرض. " ولی نیزمو میارم پایین و مضطرب، نزدیک شدن زامبیا رو تماشا می کنم.

اولین کسی که وارد تیررسمون می شه، یه زنه. بلوز کثیف و پاره پوره ی سبز و یه دامن هم رنگ پوشیده. بالا و پایین بازوهاش جای گازگرفتگی دیده می شه، انگار که دوست پسرش موقعی که داشتن از هم لب می گرفتن، از کنترل خارج شده. دور چشاش یه پرده ی نازک خاکستری محو دیده می شه، عین چشم آدم کور، ولی اون جواری که به من خیره نگاه می کنه، می تونم بفهمم خیلی خوب می بینه. زنه جلوی من وایمیسه و هوا رو بو می کشه. دهنش بازه و دندونای بلند و تیزشو به نمایش گذاشته. غرش می کنه و من فکر می کنم که داره آماده می شه که حمله کنه. سفت چسبیدم به نیزم. ولی بعدش دور می شه تا بقیه رو بو کنه.

عرق نکردم، ولی احساس گرمای بیشتری می کنم. زامبیاییو که دارن این طرف و اون طرف می رن، خیره نگاه می کنن، بو می کشن و انگشت می چرخونن، با دقت می پام. انتظار دارم یکیشون بفهمه که ما با اونا فرق داریم، حمله کنه و بقیه ی گلشو هم خبردار کنه. ولی این کارو نمی کنن، چون ما اون قدر با هم فرق نداریم. حداقل نه در زمینه های مهم تر. ما هم مثل اونا مردیم. مشخصه که زامبیا فقط برای زنده ها اشتها دارن.

جاش زیر لب می گه: " خوبه. بذار بهت عادت کنن. "

با صدای ضعیفی می گم: " دارن منو می ترسونن. "

می گه: " نه، اتفاقا تو داری بهتر از بقیه با قضیه کنار میای. اولین کسی هستی که تونستی موقع برقراری ارتباط با زنده شده ها برای اولین بار، خونسردیتو حفظ کنی. حتی ریج هم اولین باری که تو موقعیت تو قرار گرفت، بی اختیار حمله کرد. "

این حرفش باعث شد احساس غرور کنم. البته ممکنه چرت باشه و جاش فقط برای آروم نگه داشتن من گفته باشتش، ولی چه کسی می تونه در مقابل چنین تحسینی مقاومت کنه؟ با تصور ریج تو حالتی که از

خود بیخود شده، از شدت رضایت با دهن بسته می خندم. حالا بعدا سر این قضیه اذیتش می کنم. هنوز سر جامون وایسادیم. اجازه می دیم که زامبیا بدون محدودیت حرکت کنن. توجهشون به چیزی جلب نشده، نه حتی به خودشون. تو یه مسیر خاص حرکت می کنن، وقتی می بینن یه زامبی دیگه سر راهشونه، می پیچن تا بهش برخورد نکنن. ولی به طور مشخصی با هم در ارتباط نیستن یا همکاری نمی کنن.

رفته رفته براشون احساس تاسف می کنم. یه زمانی آدمای واقعی بودن، با خانواده، شغل، دوست، امید و آرزوهای مخصوص به خودشون. نکنه یه قسمتی از وجودشون هنوز زنده باشه و بتونن حس کنن به چه موجودی تبدیل شدن؟ اگه این طور باشه، خیلی افتضاحه.

جاش می گه: "خیلی خب، حالا وقتشه که یکم شلوغش کنیم. نیزتو بیار بالا." کاری که جاش گفتو انجام می دم. بعد به سمت یکی از زامبیایی که داره رد می شه، با حالت تهدید آمیزی تکونش می دم.

زامبی عکس العمل نشون نمی ده.

جاش می گه: "دوباره. منتها این دفعه دادم بزن."

سر یه زامبی دیگه، یه مرد، داد می زنم و نوک نیزمو بهش نزدیک می کنم، ولی اونم مثل اولی واکنش نشون نمی ده.

بقیه ی زام هدا هم اطاعت می کنن و حالت تهاجمی به خودشون می گیرن. احتمالا هر کدوم از ما یه راهنمای مخصوص داریم. کسی که به هر نفر انحصارا دستور می ده.

جاش می گه: "به بقیه نزدیک تر شو. یه حلقه ی تتگ تر تشکیل بده تا زنده شده ها نتونن از بینتون رد بشن."

این قدر می رم عقب که آرنجم به آرنج دنی و گوخان برخورد می کنه. دنی اره برقی داره، گوخان تبر. گوخان به من نگاه می کنه و شیشه ی کلاه کاسکتشو می ده بالا تا نیشخندش معلوم شه. فریاد می زنه: "هیجان انگیزه، نه؟"

وقتی زامبیایی که نزدیکمون، صدای فریادشو میشنونه، مکث می کنن و با چشای باز و خاسکتری بهش زل می زنن. گوخان طعنه می زنه: "آره، انتظار نداشتید حرف بزنم، درسته؟ شما هیچ چی نمی فهمید."

ک*نتون پارست. سرتونو با این تبر جدا می کنم و مغزتونو می ریزم بیرون. نظرتون چیه، ها؟ "

زامبیا بدون توجه به تهدید، به راه رفتن ادامه می دن. گوخان می خنده و شیشه ی کلاه کاسکتشو می ده پایین.

جاش زمزمه می کنه: " آماده باش. "

ریج تا حالا چند بار سقفو سوزونده بود، موقعی که برای تحریک زامبیا طوری هدف گیری کرده بود که آتیش از بالا سرشون رد بشه. چند تا شون یه کم لرزیدن، ولی در کل واکنش خاصی نشون ندادن. حالا شیلنگو میاره پایین، سرشو به سمت یه زن جوون می گیره و می سوزونتش. آتیش وجودشو فرا می گیره. زنه در حالی که داره با صدای گرفته جیغ می کشه و دست و پاهاشو به شدت تکون می ده، از ریح دور می شه.

بقیه ی زنده شده ها سر جاشون وایمیدن. سرشونو می چرخونن و نگاهشون روی ریح ثابت می شه.

ریج نعره می زنه: " بیایید حروم زاده ها. "

طوری که انگار به رجزش جواب مستقیم داده باشن، حمله می کنن.

فورا آشوب به پا می شه. ریح زامبیا رو با شعله افکن جزغاله می کنه و تیبریوس که شعله افکن برداشته بود هم همین طور. ولی نمی تونن همه ی زوایا رو پوشش بدن و چند لحظه بعد زامبیا محاصرمون می کنن. در حالی که دارن فس فس می کنن و جیغ می کشن، سعی دارن با انگشتای استخونیشون شیکمونو بگیرن و صورتمونو چنگ بندازن.

به چندتاشون که به من حمله ور شدن، ضربه می زنم و از خودم دورشون می کنم. بقیه ی زام هدا هم وارد عمل شدن. اره برقی های کتی و دنی روشنن و وزوز می کنن. پدار و گوخان در حالی که دارن با اضطراب می خندن، زامبیا رو دیوانه وار سلاخی می کنن.



کتی سر اړه برقیشو فرو می کنه تو شیکم یه مرد و به چپ و راست تګونش می ده. خون و دل و روده می ریزه بیرون. مرده در حالی که داره جیغ می کنه و یه سوراخ کنده رو شیکمش ایجاد شده، میفته زمین. ولی این آخرش نیست. با این که داره از شدت درد جیغ می کنه، سینه خیز به سمت ما میاد. حین این که حرکت می کنه، دل و رودش رو زمین پخش می شن. انگار توسط یه نیرویی خارج از اختیارش کنترل می شه. جنون از چشماش فوران می کنه. خون دور لبشو گرفته. مثل کسی که به برق گرفتتش، می لرزه و حالت تشنج داره. ولی با این حال، بازم داره میاد.

پدار با خوشی فریاد می زنه: "مال منه!" بعد این قدر به گردن مرد ضربه می زنه تا این که سرش جدا می شه. با یه خنده ی منزجرکننده، سر مرده رو از مو می گیره، بلندش می کنه و تو هوا تګونش می ده. دهن مرد هنوز در حال باز و بسته شدن. چشماش هنوز کار می کنن. دستاش هنوز روی بدن بی سرش پیچ و تاب می خورن و پاهاش، بی هدف و بی رمق، لگد میندازن.

پدار سرو پرتاب می کنه. می خوره به دیوار و میفته زمین. مرد هر طور که شده، خودشو بلند می کنه و

در حالی که لنگ می زنه و دستاش تو هوا موج می خورن، سعی می کنه سرشو پیدا کنه. وحشت زده می شم. اگه قلب داشتم، با دیدن زامبی بیچاره میشکست. ولی بقیه دارن حسابی حال می کنن. دنی با خوشحالی داد می زنه: " می تونم برم کمکش کنم؟ " احتمالا جواب مثبت دریافت کرد، چون از گروه جدا می شه و به سرعت طول اتاقو طی می کنه. ریج و تیریوس هواشو دارن. شعلشونو به سمت زامبیایی می گیرن که دنیو هدف قرار دادن.

دنی بدن بی سرو می گیره و می کشتش طرف جایی که سر افتاده. سر جدا شده رو بر می داره و می چسبونتش رو گردن مرده، ولی به صورت وارونه. با یه خنده ی شیطانی بر می گرده سر جاش و اره برقیشو دوباره روشن می کنه.

وحشت زده، مردو که چند بار دور خودش می چرخه و سعی داره بفهمه مشکل از کجاست، نگاه می کنم. بالاخره سرش دوباره میفته. خم می شه و سعی می کنه پیداش کنه. پیداش می کنه و می ذارتش سر جاش، ولی این دفعه به شکل درست. به کمک یکی از دستاش، سرشو نگه می داره. با یه دندون قروچه، دوباره وارد معرکه می شه و خودشو پرت می کنه سمت من.

از شدت هراس خشکم زده. باورم نمی شه زام هدا از این شقاوت این قدر لذت می برن. وقتی بهم حمله می شه، به صورت غریزی واکنش نشون می دم و به شیکم مرد ضربه می زنم، ولی خب چیزی اون جا نیست و نیزه ی من یه راست از سوراخ رد می شه. قبل از این که بتونم بکشمش بیرون، با چشای باز سرشار از جنون، می رسه به من. حین این که سعی داره کلاه کاسکتمو بجوه، دندوناشو می زنه به هم.

جاش داد می زنه: " از خودت محافظت کن! "

مردرو هل می دم، ولی نیزه رو می گیره و نمیفته زمین. دوباره خودشو میندازه سمت من و سرش می خوره به سرم. دستاش شل می شن و سرش دوباره میفته زمین، ولی شدت ضربه باعث شده شیشه ی کلاه کاسکتم ترک برداره. با هول و ولا جیغ می زنم، بدنشو هل می دم، مشتمو دور نیزه محکم می کنم و فرو می کنمش تو جمجمه ی یارو، تا جایی که مغزش سوراخ می شه.

نیزه رو بلند می کنم و سر مرده هم همراه باهاش بلند می شه. لبش داره می لرزه و صدای خفه شدن ناجوری از خودش درمیاره. خون از گردنش می ریزه پایین، روی دستکشام. از شیشه ی ترک برداشته

شده ی کلاه کاسکت، چشاشو می بینم. به من زل زده. شاید تخیل من باشه، ولی ترسو تو نگاهش می بینم.

تئیریوس داد می زنه: " ایول! " بعد سر مردو با شعله افکن می سوزونه. بوی گوشت و موی سوخته دماغمو پر می کنه و عقم می گیره. مطمئنم اگه چیزی خورده بودم، بالا می آوردم. ولی شیکمم خالیه، برای همین، فقط حالت تهوع خشک و خالیه.

داد می زنم: " گور باباش! " و نیزمو پرت می کنم.

جاش با عصبانیت می گه: " بکی، داری چی کار می کنی؟ "

کنترلمو از دست می دم. از بقیه دور می شم و بند کلاه کاسکتمو شل می کنم تا صورتم آزاد شه.

جاش داد می زنه: " اونو برگردون سر جاش! برگرد تو صف! "

در جواب، بدون گفتن چیزی جیغ می زنم. زوزه ی یه هیولا. دنیا دیوانه وار دور سرم می چرخه. دیگه طاقت ندارم. می خوام که تموم شه.

دستمو می گیرم دور گوشم و سعی می کنم چشامو ببندم. وقتی یادم میاد که نمی تونم، دوباره جیغ می زنم و نیزه رو بر می دارم. سر شعله ور مردو ازش جدا می کنم و بعد از وسط نصفش می کنم. اون قسمتی رو که نوک نیزه بهشه، می گیرم سمت چشم. می خوام که خودمو کور کنم تا دیگه این نمایش کابوس وارو نبینم. شایدم بیشتر فشارش بدم و مغزمو سوراخ کنم تا کاریو که تایلر چند ماه پیش شروع کرد، تمومش کنم.

ریج با یه ضربه دستمو میاره پایین. میارمش بالا تا دوباره تلاش کنم، ولی دستمو می گیره و به زور می کشتش پایین. بعد نیزه رو از دستم درمیاره و پرتش می کنه.

به ریح فحش می دم و به طرفش مشتمو تو هوا تگون می دم. زامبیا دورمون می کنن. به سمتمون چنگ میندازن و دندوناشونو می زنن به هم. پنجه های استخونیشونو پشت گردن بدون حفاظم حس می کنم. مثل دیوونه ها جیغ بنفش می کشم و با یه نعره، بهشون اجازه می دم که کارمو یه سره کنن. ریح فحش می ده و بهم مشت می زنه. دماغ میشکنه و خون می پاشه بیرون. از شدت خونریزی بهم حس خفگی دست می ده. سرمو به چپ و راست تگون می دم و دوباره جیغ می زنم.

تورا شروع می کنن به پایین اومدن رو سر زامبیا. پنلا باز شدن و سربازا هم از شکافای روی دیوار میان

تو و به هر زنده شده ای که اسیر نشده، تیراندازی می کنن. ریج منو گرفته، ولی سعی می کنم خودمو آزاد کنم. می خوام خودمو بندازم تو مسیر گلوله ها و همراه زامبیا هلاک بشم. به اونا بیشتر احساس نزدیکی می کنم تا این عوضیای بیمار و شکنجه گر. این دنیا، دنیای وحشی گری و پلیدییه. ای کاش هیچ وقت به زندگی بر نمی گشتم. دیگه بسه. می خوام تمومش کنم. می خوام از قطار پیاده شم.

یه تور میفته رو سرم و توش گیر می کنم. با هر دو دست سعی می کنم خودمو آزاد کنم، ولی هر چی بیشتر دست و پا می زنم، تور تنگ تر می شه. با یه جیغ دیگه، این دفعه از جنس یاس از دست دادن مرگی که طالبش بودم، میفتم و بی رمق خودمو می کوبم به زمین. تو این جهنم گرفتار شدم و مجبورم که ادامه بدم. بعد از این که همه ی زامبیا یا کشته شدن و یا رام، سربازا و دانشمندا دورم جمع می شن. با سردی به من خیره شدن و به بد و بیراهایی که بهشون می دم، گوش می دن.

وقتی هنوز دارم جیغ می کشم، یه مردی از بین جمعیت میاد جلو، کنارم زانو می زنه و با نرمی می گه: "بس کن بی. " بهش توجه نمی کنم. فکر می کنم جاش و یا دکتر سروریه.

مرد دوباره می گه: "تمومش کن. " وقتی نمی کنم، بدون توجه به فریاد هشدار سربازا، توریو که رو سرمه، می گیره و با یه تکیه سریع صورتمو می چرخونه به طرف صورت خودش. پارس می کنه: "به من نگاه کن! "

سعی می کنم تو صورتش تف بندازم، ولی دهنم خیلی خشکه.

دوباره می گه: "به من نگاه کن. " این دفعه آروم تر. یه چیزی تو صداشه که باعث می شه مکث کنم. جاش یا دکتر سروریه نیست. صداش آشناست.

جلوی جیغیو که ته گلومه، می گیرم و روی صورت قهوه ای کم رنگی که جلومه، تمرکز می کنم. نفسم تو سینه حبس می شه.

"آقای بورک؟ "

می گه: "بله. " بعد دستمو می گیره و با اطمینان خاطر فشارش می ده. "حالا دیگه می تونی آروم باشی. من پیستم بی. "

این قدر حیرونم که چیز دیگه ای نمی تونم بگم. وقتی دو تا سرباز میان تا بلندم کنن، توریو که دور پامه

بُرن و از اتاق بیرنم بیرون، مقاومتی نشون نمی دم. باورنکردنیه، غیرممکنه، ولی بیلی بورک²⁰، معلم
مورد علاقم تو مدرسه، داره با فاصله ی نزدیک دنبالمون میاد.



²⁰ Billy Burke

فصل دوازدهم

تو به اتاق کوچیکم. خیلی از سلول خودم بزرگ تر نیست. پشت یه میز نشستم. دست و پامو با دستبند بستن. هنوزم لباس چرمی تنمه. با دماغ آویزون، در حالی که به میز زل زدم، دارم فکر می کنم به اتفاقی که افتاد، به از کوره در رفتنم. موقعی که یاد مرده میفتم، با اون سر شعله ورش و نیزه ای که تو مغزش فرو کردم، تنم مورمور می شه.

بورک و جاش جلوم نشستن. چیزی نمی گن. منتظرن. به صدای وزوز و ترق تروق ملایمی که از ساختمون میاد، گوش می دم. این جا رو دوست دارم. دور از زام هدا، زامبیا، کل اون مزخرفات. اگه دیگه برم نگردونن، خوشحال می شم.

در باز می شه و دکتر سروریس میاد تو. خیلی عصبانیه. طوری به من چشم غره می ره که انگار بهش فحش مادر دادم. می شینه کنار بورک و جاش، اون طرف میز.

با عصبانیت می گه: "تحت کنترله؟"

جاش می گه: "بله."

"مطمئنی؟"

"چیزو به شانس واگذار نمی کنیم."

دکتر سروریس دندون قروچه می کنه. "تو دختر ابلهی هستی."

خرناس می کشم و می گم: "زر نزن." از شدت عصبانیت به خودش می لرزه، ولی قبل از این که بتونه جوابمو بده، نگاهمو رو بورک قفل می کنم. "تو این جا چه غلطی می کنی؟"

با یه صدای خشک و بی روح می گه: "من مشاورم."

از شدت پوچی موقعیت خندم می گیره. "پس معلمی چی شد؟"

لبخند کم رنگی می زنه. "این روزا خیلی به معلما نیازی نیست. تو فهرست اولویت ها، رتبه ی تحصیل خیلی پایین اومده. وقتی می بینی وسط جنگ بین مرده ها و زنده ها گیر افتادی، همین می شه." جاش با حالت هشداردهنده ای می گه: "مواظب باش. فراموش نکن که راجع به محدودیت ها بحث شده."

بورک آه می کشه و می گه: "نگران نباش. هیچ کدوم از اسرار ارزشمند شما رو لو نمی دم. هر چند

نمی فهمم پنهان کاری چه سودی براتون داره." دستشو می کشه لای موهاش. نسبت به شیش ماه پیش

جوگندمی تر شدن. چشاش کاسه ی خون و زیر چشاش گود افتاده. بوی گند قهوه می ده.

بورک ازم می پرسه: "چی شد؟ چرا از خود بیخود شدی؟"

زیر لب می گم: "شاید اگه یه نيزه رو فرو کنی تو مغز یه نفر، خودت متوجه شی."

بورک می گه: "بقیه که مشکلی نداشتن."

دنون قروچه می کنم و می گم: "خب باید داشته باشن. ما داشتیم مردمو می سوزندیم و سلاخی می کردیم. از کی تا حالا کسی با این جور کارا مشکلی نداره؟"

جاش غرولند می کنه: "قبل از این که بری تو، بهت گفتم. اونا مردم نیستن. اونا هیولان."

"نه، ما هیولاییم. اونا اختیارشون دست خودشون نیست، ولی ما چرا." دوباره رو می کنم به بورک. "تایلر بیورو یادت میاد؟"

برای یه لحظه فکر می کنه. "تایلر، آره. زنده نموند."

"به خاطر اینکه من پرش کردم طرف زامبیا."

بورک ابروشو میندازه بالا و منم سریع براش قضیه رو تعریف می کنم، این که بابا اومد منو نجات بده، سرم داد زد که تایلرو پرت کنم طرف زامبیا تا متوقفشون کنیم و منم اطاعت کردم.

آخرش با ناراحتی می گم: "تو سعی کردی بهم هشدار بدی. تو بهم گفتی دارم به یه نژادپرست تبدیل می شم و اگه راه و روشمو عوض نکنم، سرانجام بدی پیدا می کنم. موقعی به حرفت رسیدم که دیگه خیلی دیر شده بود. ولی از موقعی که برگشتم، کلی راجع بهش فکر کردم. دارم سخت تلاش می کنم که نسبت به موقع زنده بوندم، موجود بهتری باشم. این یه فرصت دوبارست و منم نمی خوام خرابش کنم."

بورک می گه: "قابل تحسینه." ولی هیچ نشونه ای از تحسین تو رفتاراش دیده نمی شه. "اما ربطشو به این قضیه نمی فهمم."

زیر لب می گم: "بابای من، تو و امثال تو رو به یه چشم می دید. سیاها، عربا، پاکی ها."²¹ "با ناراحتی موچ خودمو می گیرم." پاکستانی ها. "ادامه می دم: "نظرشون این بود که اونا با ما یکی نیستن و نباید با اونا مثل ما رفتار بشه. می دونستم که اشتباه می کنه، ولی هیچ وقت به روش نیاوردم. منم نقش بازی کردم و پرت کردن تایلر طرف زامبیا هم نتیجش بود. نظر بابا راجع به نژادهای مختلف ... راجع به تو ...

اون جور که وانمود می کردم به باور این چیزا ... " با خجالت به آقای بورک و با کینه به جاش و دکتر سروریس نگاه می کنم. " شما هم نسبت به زامبیا همچین دیدی دارید. "

دکتر سروریس اعتراض می کنه: " اصلا به هم ربطی ندارن. پشت تنفر نژادپرستا هیچ دلیلی وجود نداره. مثلا به خاطر رنگ پوست یا عقاید مذهبی. ولی زنده شده ها، هیولاهای غیرطبیعی. قاتلای وحشی ای که توسط نیرویی خارج از درک ما به زندگی برگردونده شدن. نباید وجود داشته باشن. خسارت غیرقابل جبرانی بهمون وارد کردن و اگه ما تشریحشون نکنیم، روشن مطالعه انجام ندیم و نفهمیم که به چه چیزایی واکنش نشون می دن، کل دنیا رو نابود می کنن. "

جاش می گه: " ما آزمایش می کنیم تا یاد بگیریم و بفهمیم. می دونم شاید این طور به نظر نرسه. شاید تا حدی شبیه شکنجه و سلاخی یه فرد بی گناه باشه. ولی این جا بی گناهی وجود نداره. ماییم و اونا، شما بازیافت شده ها هم این وسط گیر افتادید. ما از زام هدا استفاده می کنیم، چون شما می تونید بهشون نزدیک تر بشید و طوری امتحانشون کنید که ما خودمون نمی تونیم. شاید همکاری شما به مناسب شدن شرایط برای زندگی زنده ها توی این سیاره کمک کنه. زامبیا مردن. نمی شه درمانشون کرد. ترجیح می دی ولشون کنیم تا بدون محدودیت ول بچرخن و بکشن؟ "

اخم می کنم و می گم: " نه، می فهمم که چرا باید جلوشونو بگیرید، چرا باید زندانشون کنید، حتی چرا باید بکشیدشون. ولی حتما یه راه دیگه برای آزمایش روشن وجود داره. " ملتمسانه به بورک نگاه می کنم. " باید باشه. "

بورک می گه: " البته که راهای دیگه ای هم هست. "

جاش غرولند می کنه: " بیلی ... "

بورک با موج دادن به دستش به هشدار سرباز واکنش نشون می ده. " اون احمق نیست. تو درست می گی بی. بی رحمانست. غیر انسانی. از لحاظ اخلاقی غیر قابل بخششه. " با خستگی شونه هاشو میندازه بالا. " ولی ما درگیر یه جنگیم. بهونه ی خیلی خوبی نیست، می دونم. مسلما اگه تو کلاس، دانش آموزام سعی می کردن برای تبریئه ی جنایتایی که تو جنگ اتفاق میفته، از این استدلال استفاده کنن، حالشونو

می گرفتم. ولی به هر حال همینیه که هست. من این جا اختیار و حق قضاوت ندارم. برای همین برای کمک کردن، هر کاری که از دستم بریاد، انجام می دم، حتی اگه معنیش این باشه که تمام اعتقاداتمو زیر

پا بذارم. " با سر به جاش و دکتر سروریس اشاره می کنه. " این آقایون ممنون می شن اگه تو هم همین کارو انجام بدی. "

با ناراحتی خودمو رو صندلی جابجا می کنم. " اشتباهه. "

بورک می گه: " بله، ولی به هر حال ما ازت می خوایم که باهامون همکاری کنی. "

زمزمه می کنم: " قبلا بیشتر سعی می کردید. "

بورک جا می خوره. بدون این که چیزی بگه، با شرمندگی روشو بر می گردونه.

دکتر سروریس طعنه می زنه: " یه زامبی نژادپرست که از وجدان و اخلاق حرف می زنه. "

بورک با عصبانیت می گه: " اون زامبی نیست. "

جاش آروم می گه: " به لطف تو. "

اخم می کنم. " منظورتون چیه؟ "

بورک با غافلگیری به جاش نگاه می کنه. " فکر کردم قرار نیست به این قضیه اشاره کنم. "

جاش می گه: " قرار نبود. ولی شاید اگه بهش بگیم، بتونیم باهاش کنار بیاییم... "

بورک با بدبینی می خنده. " وقتی همه ی راها با شکست مواجه می شن، حقیقتو امتحان کن. " به من

چشمک می زنه. " ما نمی دونیم چرا بعضی از زامبیا بازیافت می شن. یه معماست. با توجه به تمام

مطالعاتی که تا حالا انجام دادیم، نباید این اتفاق بیفته. مرده ها احساساتشونو از دست می دن. مغزشون

از کار میفته و اثری از شخصیت قبلیشون باقی نمی مونه. این تغییرات تو اکثرشون همیشگی و غیر قابل

بازگشته. ولی عده ای کمی از شما پیروی این قوانین نیستین. به هوش میایید، درست مثل موقعی که زنده

بودید و تا جایی که بدنتون توانشو داشته باشه، به زندگی کردن ادامه می دید. "

وسط حرفش می پریم: " می دونی چه قدر؟ "

بورک رو می کنه به جاش. جاش اخم می کنه، شونه هاشو میندازه بالا و با بی رغبتی می گه: " چرا که

نه؟ "

بورک شروع می کنه: " ما فکر می کنیم - "

دکتر سروریس با بدخلقی می پره وسط حرفش: " علم دقیقی نیست. برای دفاع از نظریاتمون مدرک چندانی

نداریم. ولی با توجه به چیزایی که تا به حال دیدیم و با پیش بینی هایی که تا جایی ممکن، سعی شده

دقیق باشن، انتظار داریم گونه های بازیافت شده چرخه ی حیات هیجده تا بیست و چهار ماهه داشته باشن. "

"منظورت اینه که تا چند سال دیگه عمرم تموم می شه و واقعا می میرم؟" نفسمو تو سینه حبس می کنم. جاش می گه: "شاید فقط یه سال. یادت باشه، شیش ماهی می شه که پیش مایی. "

دکتر سروریس بهش یادآوری می کنه: "ولی فرایند بازیافت کردن از چند هفته پیش شروع شد. ما مطمئن نیستیم که زمان قبل از این فرایند حساب می شه یا نه. "

با عصبانیت می گم: "یه دقیقه صبر کنید. دارید می گید که همه ی زامبیا تا دو سال دیگه از بین می رن؟"

دکتر سروریس جواب می ده: "بدبختانه نه. فقط بازیافت شده ها. مغز زنده شده ها ثبات داره و با توجه به چیزایی که دیدیم، همین طورم باقی می مونه، حداقل در آینده ی نزدیک. ولی وقتی هوش بر می گرده سر جاش، عملکرد مغز عوض می شه. به عبارتی، با خواسته های بدن نامیرا تناقض پیدا می کنه و شروع می کنه به تجزیه شدن. تا موقعی که نتونیم این پروسه رو خنثی کنیم، پیش بینی مون همینیه. تا حالا هم فرصت چندانای نداشتیم این پدیده رو بررسی کنیم. "

آه می کشم و می گم: "پس فوق فویش تا چند سال دیگه زندم. "

بورک می گه: "اگه درست بگن. شاید این طور نباشه. "

دکتر سروریس با غرور لبخند می زنه. "ولی معمولا درست می گیم. "

بورک می گه: "ولی این نگرانی اصلیت نیست. "

ابرومو میندازم بالا. "چیزی بدتر از اینم وجود داره که تا چند سال دیگه خوراک کرما می شم؟"

بورک سرشو با تاسف تگون می ده. "اولین بازیافت شده ها خیلی دووم نیاوردن. بعد از این که

نگهباناشون متوجه تغییراتشون شدن، قرنطینشون کردن. ولی بعد از حدودا یه هفته، پس رفت کردن.

مغزشون از کار افتاد و دوباره تبدیل شدن به زامبیای بی کله. تا حالا هیچ کدومشون قوه ی ذهنیشونو بازیابی نکردن. "

زیر لب می گم: "چی عوض شد؟"

دکتر سروریس با افتخار می گه: "ما یه راهی پیدا کردیم تا طول عمر بازیافت شده ها رو زیاد کنیم. "

"چه طور؟"

"مواد غذایی."

"منظورت اینه که فرنی ای که به خوردمون می دید، باعث می شه مغزمون به کارش ادامه بده؟"

"بله. بدون این فرنی، خیلی سریع پس رفت می کنید."

به دکتر زل می زنم، بعد به بورک. "برای یه مشت آدم چاخان که هنوز نمی دونن چرا مرده ها زنده شدن

و چرا بعضی از ما هوش و حواسمونو از دست ندادیم، این نکته خیلی سریع کشف شده."

بورک لبخند می زنه. "خوبه بی. این که داری بین دروغ و حقیقت، دنبال جواب می گردی، نشونه ی ذهن

روشنه. ادامه بده. عمیق تر فکر کن."

جاش دخالت می کنه: "فکر نکنم نیاز باشه بیشتر از این چیزی بهش بگیم."

بورک جواب می ده: "حالا که تا این جا اومدیم، بقیشم بریم دیگه."

سعی می کنم بفهمم منظورشون از حرفایی که بهم زدن، چیه، ولی سر در نمیارم. به بورک می گم:

"فایده نداره. نمی دونم انتظار دارید به چی برسیم."

بورک غرولند می کنه: "فکر کن. ادامه می ده: "اون چیه که همه ی زامبیا دیوونشن؟ از اونایی که تو

فیلم دیدی گرفته تا اونایی که تو مدرستون دیدی. اگه یه زامبیو زندانی کنی و اونم شروع کنه به نعره زدن

و ناله کردن، چجوری آرومش می کنی؟"

"نمی -"

مکث می کنم. یاد ویدئویی میفتم که جاش نشونم داد. همونی که توش کنار یه پسر نشسته بودم و داشتم

جمعش می کردم. تو همه ی فیلمایی که دیدم و کمیکایی که خوندم، هیچ زامبی ای رو ندیدم که عاشق

خوردن ماده ی خاکستری و لذیذی که تو سر همه ی آدمای پیدا می شه، نباشه. با یه تکهون شدید که ناشی

از این اکتشاف حال به هم زنه، متوجه می شم: همون ماده ی خاکستری ای که ریلی هر روز برام میاورد.

بورک متوجه عوض شدن حالتم می شه. نیشخند خشکی می زنه و با لحن عاری از احساسی می گه:

"برای این که هوشیار نگهت دارن، بهت مغز انسان می خوروندن. برای زنده موندن بهش احتیاج داری."

حین این که با نفرت و ترس بهشون زل زدم، دکتر سروریس با خودپسندی می گه: "خب بگو ببینم، این

وسط هیولای واقعی کیه؟"

فصل سیزدهم

یه کم طول می کشه تا چیزاییو که شنیدم، هضم کنم. تا اون موقع یه سکوت طولانی برقرار می شه. این جلسه، از اون جلسه هاست که تو خاطر آدم باقی می مونه. شنیدن این که دو سال بیشتر زنده نمی مونی و تو ماه گذشته مغز انسان می خوردی، چیزی نیست که هر روز اتفاق بیفته. ولی بعد از شوک اولیه، خیلی طول نمی کشه که به خودم بیام.

می پرسم: "مغزا از کجا میان؟"

بورک می گه: "بهت که گفتم. مغز انسانن."

"منظورم اینه که دارید مردمی می کشید تا به ما غذا بدید؟"

دکتر سروریس خرناس می کشه و می گه: "دیگه این قدر خنگ نباش."

جاش توضیح می ده: "تلفات مهیب بودن. نمی تونیم به طور دقیق بگیم چند نفر سلاخی شدن، ولی

حدس می زنیم تو خود لندن، تعداد مرده ها از یه میلیون نفرم رد شده."

دکتر سروریس شفاف سازی می کنه: "تازه صدها هزار نفریو که تبدیل شدن، حساب نکردیم. فقط اونایی

که کشته شدن. اونایی که جمجمه شون شکافته شد و برای همین دیگه نمی تونن زنده بشن."

جاش ادامه می ده: "کلی جسد جمع آوری کردیم. کم پیش میاد زنده شده ها جمجمه ای رو کامل خالی

کنن. تقریباً همیشه می دارن تیکه هایی از مغز باقی بمونه. از موقعی که فهمیدیم زنده شده ها به چی

احتیاج دارن، داریم تیکه های مغزو جمع آوری و ذخیره می کنیم."

دوباره سکوت برقرار می شه. به دیوار بالای سر بورک زل می زنم. موقعی که مدرسه بودم، فکرشم

نمی کردم زندگیم این طوری بشه. آینده ی کاری فوق العاده ایو برای خودم در نظر نداشتم، ولی تو لیست

احتمالاتم، آدم خواری اون پایین پایینا بود.

خنده ی خشکی می کنم و نگاهمو میارم پایین. "می دونید چیه؟" کجکی نیشخند می زنم. "به جهنم."

همیشه می خواستم برم تو یه برنامه ی تلویزیونی و حشره و مار و جک و جونورای بیابونیو بخورم. آرزوم

برآورده شد. من آمادم. هر کوفتیو که پرت کنیدی طرفم، می خورم. "آروم شیکمو می مالونم." یام یام. "

بورک نیشخند می زنه. "بهشون گفته بودم. تو شاهکاری هستی واسه خودت." به جاش نگاه می کنه.

"مطمئنم از این که به حرفم گوش دادی، خوشحالی."

جاش زیر لب می گه: " حالا معلوم می شه. هنوز با پیشنهاد همکاری موافقت نکرده. "

با فکر کردن به چند دقیقه ی گذشته، اخم می کنم و خطاب به بورک می گم: " جاش گفت به لطف تو زامبی نیستم. منظورش چی بود؟ "

" داشتم بهش می رسیدم. ولی مسیر بحثو عوض کردی. " دستاشو روی میز تو هم قفل می کنه و خیلی جدی به من خیره می شه.

" بازیافت شده ها برای زنده موندن به بهترین شکل، به مغز احتیاج دارن. اگه بهشون غذا ندیم، پس رفت می کنن. در اکثر موارد، مسئولای این مجتمع اجازه می دن این اتفاق بیفته. "

سرمو کج می کنم. " یه بار دیگه بگو؟ "

دکتر سروریس با لحن دفاعی می گه: " درصد زنده شده هایی که بازیافت می شن، خیلی کمه. ولی تو یه جمع صد هزار نفره، حتی کسری از یه درصد هم اهمیت داره. "

آروم می گم: " خودم فهمیدم که تعداد بیشتری از ما وجود دارن و این که بزرگسالا و بچه ها یه جای دیگه نگه داشته شدن. "

دکتر سروریس می گه: " البته. ما یه نمونه از همه ی گروه ها، نژادها و هر دو جنسیت نگه داری می کنیم. "

تکرار می کنم: " یه نمونه. " می دونم معنیش چیه، ولی منتظر می مونم تا خودشون تاییدش کنن.

بورک، در حالی که هنوز داره به من خیره نگاه می کنه، می گه: " اجازه می دن اکثر بازیافت شده ها پس رفت کنن. زامبیای هوشمندو سوا می کنن، می دارن تو یه سلول، بهشون غذا نمی دن، برشون می گردونن به قفسای عمومی، درست موقعی که - "

غرش می کنم: " - عقل کوفتیشونو از دست بدن! " می خوام از جام بلند شم، ولی زنجیرایی که دور پام بستن، جلومو می گیرن.

دکتر سروریس با آرامش می گه: " محدودیت داریم. نمی تونیم از جمعیت زیادی نگه داری کنیم. "

جواب می دم: " ** شعر محض! فقط نمی خواید خودتونو بندازید تو زحمت. "

جاش می گه: " برای بررسی ها و مطالعات، فقط به چند تاشون نیاز داریم. نگه داشتن بقیه چه سودی برامون داره؟ "

جیغ می زنم: "اونا می تونن فکر کنن! اونا مردمن. حق دارن."

"حق؟" جاش پوزخند می زنه. "فقط زنده هان که حق دارن. اونا زنده نیستن، واقعا نه. تو هم همین طور. تو فقط یه یه موجود منحرفی، همین. یه تهدید برای هر انسان عادی. تا وحشی گری و دیوونه بازی فقط چند قدم فاصله داری. ما ازت نگه داری می کنیم چون بهت نیاز داریم، ولی تو هیچ حقی نداری. موقعی که مردی و به یه قاتل تبدیل شدی، هر حق و حقوقی که داشتی، از دست دادی." "در حالی که دارم از شدت عصبانیت می لرزم، از بورک می پرسم: "تو هم همین طور فکر می کنی؟" می گه: "نه. از نظر من این طرز تفکر شنیعه."

"پس چه طور می تونی باهاشون کار کنی؟" دندون قروچه می کنم. "چرا این مزخرفاتو تحمل می کنی؟ چرا مثل یه کسی که یه جو انسانیت براش مونده، راتو از اینا سوا نمی کنی؟" بورک سرشو با ناراحتی تکون می ده و چیزی نمی گه.

دکتر سروریس با لحن مودبانه ای می گه: "اگه من جای تو بودم، این قدر سریع از معلم قدیم انتقاد نمی کردم. اگه به خاطر بیلی بورک نبود، تو الان دم خور زنده شده ها بودی."

جاش می گه: "ما پیش زمینه ی همه ی بازیافت شده ها رو بررسی می کنیم. دوست داریم که بدونیم کی هستن، از کجا میان. قبل از این که تصمیم بگیریم چطور باهاشون رفتار کنیم، تا جایی که بتونیم، اطلاعات جمع آوری می کنیم."

دندون قروچه می کنم و می گم: "شرط می بندم واسه اینکه بتونین به اعضای خانواده و فک و فامیلی تاجرا و سیاستمدارای قدرتمند ارجحیت بدید."

جاش شونه هاشو میندازه بالا. "اگه بگم این یکی از احتمالات در نظر گرفته شده نیست، دروغ گفتم، ولی خب همیشه ی خدا همین طور بوده. پارتی بازی همه جا رایجه. ولی اگه باعث آرامش خاطرت می شه، باید بگم بازیافت شده های کمی تو این گروه قرار می گیرن. کم پیش اومده یه نفر به خاطر پسر یه وزیر و دختر یه میلیاردر قربانی شده باشه."

بورک می گه: "وقتی گذشتو بررسی می کردن، متوجه ارتباطت با من شدن. همون طور که بهت گفتم، من یه مشاورم. داشتم با ارتش کار می کردم تا به بچه نامیراهایی که نمی تونن با شرایط کنار بیان، کمک کنم. اکثرشون ناراحتن از این که اعضای خانواده و دوستاشونو از دست دادن. نمی تونن مثل تو این قدر

سریع خودشونو جمع و جور کنن. "

دکتر سرویس زیر لب می گه: " باعث می شه دل آدم بیشتر بسوزه. اگه همه ی بازیافت شده ها به بی خیالی و سردی بکی اسمیت بودن، زندگیمون خیلی راحت تر می شد. "

با عصبانیت به دکتر خیره می شم. " گور بابات مردک خرفت. من بی خیال نیستم. اصلا منو درک نمی کنی، می کنی؟ "

حین این که دکتر به من اخم می کنه، بورک می گه: " برای همین که سرم شلوغ بوده. من درکت می کنم، یا این که حداقل دید درستی دارم. قابلیت همذات پنداری با نوجوونا رو هیچ وقت یه هدیه ی خدادادی حساب نکردم، ولی به نظر می رسه این استعداد کمیاب تر از چیزیه که فکرشو می کردم. اگه به خاطر من و چند نفر دیگه نبود، به شما به چشم یه گله گوسفند نگاه می کردن. مثل یه گله گوسفندم باهاتون رفتار می کردن. "

جاش لبخند سردی می زنه و می گه: " البته نه تا اون حد. به هر حال، ما فهمیدیم که تو یکی از دانش آموزای قدیمی بیلی هستی. واسه همین ازش پرسیدیم که می خواد با نگه داری از تو به عنوان یک بازیافت شده موافقت کنیم یا نه. "

" و تو هم موافقت کردی. " یه لبخند تمسخر آمیز به بورک می زنم و دندونامو بهش نشون می دم. " خیلی ممنون. تو قهرمان منی. "

بورک آروم می گه: " به این سادگیام نبود. کلی سفارشتو کردم. بهشون گفتم سرسخت، باهوش، مصممی و کلا ویژگی های ارزشمند و مفیدی داری. "

جاش با پرخاش می گه: " خلاصه به ما گفتش که به شدت مناسب ملحق شدن به زام هدایی و این که اگه لازم باشه روی زنده شده ها تستای خشن و زننده، ولی مهم انجام بدیم، تو دختر مورد نیاز مایی. برای همین که ازت گذشتیم. وگرنه ... " یکی از انگشتاشو می ذاره یه طرف سرش، می چرخونتش و چشاشو شبیه احمقا می کنه.

خطاب به بورک دندون قروچه می کنم و می گم: " خوبه که فهمیدم این قدر نظر مثبتی راجع به من دارید. "

با احترام پرسید: " دوست داشتی می داشتم پس رفت کنی؟ باید ولت می کردم و می داشتم که بپوسی؟ "

با تردید احم می‌کنم. می‌دونم از چه دری وارد شده، ولی با این حال ...

زیر لب می‌گم: "تو حق نداشتی از طرف من به کسی قولی بدی. تو نباید بهشون می‌گفتی که من حاضرم مردمو -"

جاش می‌پره وسط حرفم: "زامبیا."

حرفمو تموم می‌کنم: " - شکنجه کنم و بکشم."

بورک می‌گه: "می‌دونم. ولی به این نتیجه رسیدم که اگه بذارن زنده بمونی، حداقل این فرصتو پیدا می‌کنی که خودت تصمیم بگیری. تو الان با یه انتخاب روبرو شدی بی. انتخاب مطبوعی نیست و صادقانه بگم که اگه جای تو بودم، نمی‌دونم چه طور واکنش نشون می‌دادم، ولی بهتر از اینکه اصلاً حق انتخاب نداشته باشی."

بازخواستش می‌کنم: "و این انتخاب اینکه ... ؟"

آروم و دقیق می‌گه: "کاریو که بهت می‌گن، انجام بدی و یه زام هد باقی بمونی یا این که کاریو که بهت می‌گن، انجام ندی و دوباره تبدیل بشی به یه زامبی احمق."

با اوقات تلخی می‌گم: "نمی‌شه به چشم انتخاب بهش نگاه کرد، می‌شه؟"

اعتراف می‌کنه: "نه. ولی اگه بازم باهاشون مخالفت کنی، حداقل هوشیاریتو با اختیار خودت از دست می‌دی. در غیر این صورت، بدون این که درک کنی چه بلایی داره سرت میاد، پس رفت می‌کنی."

"پس یا یه مزدور وحشی می‌شم یا یه آدم خوار بی‌مغز. اینکه حرفت؟"

بورک می‌گه: "اساساً بله."

جاش مودبانه سرفه می‌کنه. "دیگه دلیلی برای ادامه ی گفتگو نمی‌بینم. تو الان جایگاه خودتو می‌دونی بکی. وقتشه که تصمیم بگیری. بهمون کمک می‌کنی یا بفرستیمت حبس؟"

در حالی که دارم سخت فکر می‌کنم، به سه مردی که جلو رومن، زل می‌زنم. دوست دارم که بگم انتخاب آسونیه، ولی نیست. دوست دارم کار درستو انجام بدم و پیشنهاد همکاریشونو پرت کنم تو اون صورتای زشت و بدبینشون. می‌خوام مثل یه قهرمان، با افتخار و سربلندی وایسم و با مرگ واقعی روبرو بشم، بدون این که دلم بلرزه.

ولی در عین حال، نمی‌خوام محو بشم و تبدیل شم به عضوی از مرده‌های متحرک بی‌مغز. اینام به هر

حال به کارشون ادامه می دن، با من یا بدون من. بهتره باهاشون کنار پیام و بچسیم به این مثلا

زندگی ای که دارم. چرا که نه؟ از دید کلی هیچ چیزی عوض نمی شه.

وقتی تو مدرسه تاریخ داشتیم و بحثمون راجع به نازی ها بود، همیشه از کسانی که باهاشون همکاری می کردن، بدم میومد. اونایی که از لحاظ اخلاقی با جنایتایی که اتفاق میفتادن، مخالفت می کردن، ولی به هر حال باهاشون کنار میومدن. مثل نگهبانایی که تو اردوگاهای مرگ کشیک می دادن، دکتراایی که ازشون خواسته می شد روی نمونه های زنده آزمایش انجام بدن، خیاطایی که برای سربازا لباس می دوختن، کارگرای کارخونه های اسلحه سازی. فکر می کردم ترسوئن. فکر می کردم امکان نداره برای نجات جون خودم با نازیا کنار پیام.

حالا می فهمم که به این سادگیام نیست. وقتی بی رودربایستی بهت می گن همکاری کن یا بمیر، شک نکردن غیرممکنه. شاید به قدیس سازشو حتی به عنوان گزینه ای که بخواد روش فکر کنه، در نظر نگیره، ولی من قدیس نیستم. اصلا قدیس چیه، من انسان نیستم.

ولی خب تجربه ی مستقیمی دارم از عواقب اطاعت بی چون و چرا از افرادی که از بیخ و بن فاسدن. صورت تایلر میاد جلوی چشم، مثل همیشه. صدای فریادش، موقعی که زامبیا داشتن گوشتشو تیکه پاره می کردن، تو گوشم می پیچه. یاد نگاه سرشار از التماسش میفتم، موقعی که داشت با درموندگی درخواست می کرد که نجاتش بدم. وقتی درخواست بابامو اجابت کردم و تایلرو پرت کردم طرف زامبیا، منم یه جورایی به یه جنایت کار تبدیل نشدم؟ گناهم به بزرگی گناه کسانی که با نازیا همکاری کردن، نیست؟ مردیو که امروز کمک کردم تا کشته بشه، نه میشناختم، نه فامیلش بودم. احتمالا ویژگی های مشترک چندانی هم نداشتیم. شاید اصلا یه آدم بی شرف بود و لایق مردن. ولی حتی اگه این طور بود، یه جایی تو این دنیا داشت، یه حقی برای وجود داشتن. من اینو ازش گرفتم. قسم خوردم که بعد از پرت کردن تایلر طرف زامبیا، دیگه این کارو نکنم. اگه قراره به قسم احترام بذارم، باید با همه یه جور رفتار کنم. نه این که یه سریو گلچین کنم و بی خیال بقیه شم. سازشی در کار نیست، حتی اگه معنیش این باشه که این یه ذره روحیم که برام باقی مونده، از دست بدم.

در حالی که با بدبختی به میز خیره شدم، ناله می کنم: " انجامش نمی دم. شما یه گله شغالید و من به

جنبش حال به هم زن و خرابتون ملحق نمی شم، حتی اگه منو بکشید. "

دکتر سروریس می گه: " اوه، ما تو رو نمی کشیم. " خم می شه رو میز و با یه نگاه سرد، بهم زل می زنه. " برای ریاکارای کله شقی مثل تو مجازات به مراتب مناسب تری در نظر گرفتیم. دیگه بهت غذا نمی دیم. هفته ی بعد، همین موقع، وقتی مغزت خمیر شد، مادر خودتم می خوری، اگه بندازیمش جلوت. "

جاش با بدجنسی حرفی می زنه که فقط می تونم امیدوار باشم چیزی بیشتر از یه کنایه نباشه: " شایدم این کارو بکنیم ... "

فصل چهاردهم

سه روز میگذره. تو سلولم زندانیم. هیچ کس بهم سر نمی زنه، حتی ریلی. غذایی در کار نیست.

شیکم قار و قور نمی کنه. احساس گرسنگی نمی کنم. ولی یه جوریم. بعضی وقتا با حرص و ولع راجع به فرنی خاکستری ای که می خوردم، فکر می کنم و دلم ضعف می ره. بعضی وقتا هم سر و اعضای داخلی بدنم تیر می کشن، طوری که مجبور می شم به خودم بیچم و دندونامو به هم فشار بدم تا درد از بین بره. دیدم داره بدتر می شه، با این که دارم قطره ی کداییو مرتب تو چشم می ریزیم. اما در کمال تعجب حس بویایی و شنواییم قوی تر شدن. اغلب سر و صدای مجتمع این قدر مغزمو آزار می دن که مجبور می شم دستمو بگیرم جلوی گوشام.

دیشب، وقتی رو تختم دراز کشیده بودم، بیهوش شدم، مثل موقعی که می خوابیدم. بعدا که به خودم اومدم، دیدم که دارم سرمو می کوبم به آینه. ریز ریز شده بود، ولی هنوزم داشتم سرمو می کوبیدم و آروم دندون قروچه می کردم.

از اون موقع به بعد سعی کردم فعال بمونم. مثلا نرمش کنم، دور سلولم راه برم، شنا و دراز نشست برم. تسلیم ترس نمی شم. نمی شم. می خوان گرسنگی بکشم؟ برام مهم نیست. تو بازیشون شرکت نمی کنم. ترجیح می دم بمیرم تا این که به یه قاتل تبدیل بشم.

یه قسمتی از وجودم زمزمه می کنه: " واقعا؟ "

بهش می گم: " آره. "

ولی صدام می لرزه و کاملا مطمئن نیستم که حرف خودمو باور می کنم. مطمئن نیستم که بتونم قوی و مصمم باقی بمونم.



دارم نرمش می کنم. باید سرمو یه جوری گرم کنم. می خوام تا جایی که بشه، به هوشیاری و آگاهی متصل باشم، به امید این که تمرکزمو از دست ندم. کمک می کنه.

فکر مامان و بابا ذهنمو مشغول کرده. تو چند هفته ی گذشته، تونسته بودم موقتا بهشون فکر نکنم، ولی

تهدید جاش راجع به مامان دوباره نگرانم کرده. مطمئنم که این جا زندانی نیستن. اگه جاش همچین برگ برنده ای تو آستینش داشت، عمرا این قدر راحت رو می کردش. ولی ممکنه تو یه مجتمع شبیه به این جا زندگی کنن؟ کشته شدن؟ الان زامبین؟ یا این که اون بیرون، تو یه دنیایی که از روز حمله تا حالا فرق چندانی نکرده، به عنوان آدمای عادی زندگی می کنن؟

اون جور که به من گفتن، میلیون ها نفر تو لندن کشته شدن. صد ها هزار نفرم به زامبی تبدیل شدن. ولی شاید جاش و دکتر داشتن دروغ می گفتن. اطلاعات غلط به خوردم می دادن تا محبورم کنن فکر کنم اوضاع از اون چیزی که هست، بدتره.



حین این که دارم خودمو با فکر کردن به احتمالات دیوونه می کنم، در بی مقدمه باز می شه و جاش و ریلی با قدم های سنگین میان تو سلولم. جفتشون خونسرد به نظر می رسن. داشتم دراز نشست انجام می دادم، ولی وایمسیم و با یه نگاه خصمانه به جفتشون زل می زنم.

جاش می گه: " فکر کردم ممکنه خواسته ی دلت عوض شده باشه. " صداش این قدر بلند که باعث می شه از جا بپریم.

طعنه می زنم: " مثل این که یادت رفته. " تی شرتمو می دم بالا تا سینه ی سوراخم معلوم شه. " من دل ندارم. "

جاش آه می کشه. " من اصلا با این مسخره بازیای حال نمی کنم بکی. می تونم در عرض چند دقیقه برات فرنی آماده کنم. فقط کافیه بهم بگی. "

بهش می گم: " من می تونم بهت دو کلمه بگم. دومیش هست بخور. اولیشو خودت می تونی حدس بزنی؟ "

جاش سرشو تکیه می ده و می خنده. برای گوشای حساس من، صدای خندش مثل مته می مونه. می گه: " امیدوارم به کم نرم بشی و بتونی از دید ما به قضیه نگاه کنی. اگه این قدر به خودت سخت نگیری، من و تو می تونم دوستای خوبی باشیم. "

غرولند می کنم: " حاضرم گلومو ببرم، ولی تو رو دوست خودم حساب نکنم. "

جاش به طور نمایشی نفسشو تو سینه حبس می کنه، بعد با سر به ریلی اشاره می کنه: " ببرش. " می پرسم: " کجا؟ " مضطربم. فکر می کنم که این ته خطه و دارن منو می برن سمت قفسا تا اون جا، پیش زامبیای دیگه ولم کنن.

ریلی یه دستبند می گیره جلو روم و می گه: " مقر زام. باید ازت درخواست کنم که تا تو مسیر رفت و برگشت، اینا رو ببندی. "

" اگه نخوام چی؟ "

می گه: " اون وقت مجبور می شم از زور استفاده کنم. "

خرناس می کشم و می گم: " منظورم دستبند نیست. نمی خوام برم مقر زام. "

ریلی می پرسه: " احساس تنهایی نمی کنی؟ " صداش از حالت عادی آروم تره. فکر کنم می دونه که صدا اذیتم می کنه.

دروغ می گم: " نه. ترجیح می دم تنها باشم تا این که با یه مشت افعی هم نشینی کنم. همشون می تونن برن بمیرن. "

" حتی مارک؟ اون تو هیچ کدوم از آزمایشا دخیل نبود. "

شونه هامو میندازم بالا. " می خواست که باشه. "

" به خاطر این بود که ندیده بود اون جا چه اتفاقی میفته. " دستبندو تکون می ده. " حق انتخابی وجود

نداره بی. تصمیم بر اینه که فرستاده شی اون جا. نمی خوام بهت آسیب بزنم، ولی اگه مجبورم کنی ... "

چشامو می چرخونم و به جاش که داره لبخند می زنه، خیره می شم. " خیلی خب. بدون مشکل میام. بزن

اون دستبند کوفتیو. "



وقتی می رم تو، زام هدا حیرون به نظر می رسن، طوری که معلومه از دیدن من خوشحال نیستن. خوبه

که انتظار یه خوشامد گویی گرم و صمیمانه رو نداشتم.

حین این که ریلی دستبندمو باز می کنه، تیبریوس داد می زنه: " اون این جا چی کار می کنه؟ "

ریلی با قیافه ی خشک و بی روح، طعنه می زنه: " می دونم دلتون براش تنگ شده بود، برای همین

آوردمش تا حالتون بیاد سر جاش. " می ره بیرون.

حین این که می رم به سمت مبلی که معمولا روش می شستم، ریج با گردن کلفتی میاد جلوم وایمیسه.

غرولند می کنه: " اون گ* بازیا چی بود موقع آزمایش زامبیا از خودت درآوردی؟ "

با فشار می گم: " شاید شما بهش بگید آزمایش، ولی من بهش می گم شکنجه و قتل. "

ریج که واقعا غالفگیر به نظر می رسه، می گه: " نمی شه زامبیا رو کشت که. "

با عصبانیت می گم: " آره، می دونم مردن. چرا نواری عوض نمی کنید؟ این یکیو زیاد شنیدم. یه بهونه ی

رایجه برای این که هر غلطی دلتون می خواد، بکنید. "

کتی اعتراض می کنه: " ولی اونا مردن. مهم نیست چه بلایی سرشون میاد. "

بهش یادآوری می کنم: " توام مردی. "

غرولند می کنه: " این فرق داره. ما فرق داریم. "

" آره، ولی تا کی؟ " دماغمو می کشم بالا.

ریج چشاشو واسم باریک می کنه. " منظورت چیه؟ "

می خوام چیزاییو که فهمیدم، بهش بگم. راجع به این که اگه بهمون غذا ندن، پس رفت می کنیم، راجع به این که هوشیار نگه داشته شدیم تا اهداف دکتر سروریس و دار و دستشو تامین کنیم، کسایی که هر موقع که دلشون بخواد، می تونن ذهنمونو ازمون بگیرن. ولی فکر نمی کنم از من به خاطر روشن کردنشون تشکر کنن. احتمالا به خاطر این که این خبر بدو براشون آوردم، کتکم می زنن.

زیر لب می گم: " فقط تتهام بذارید. " به ریج آروم تته می زنم و از بغلش رد می شم. تیبریوس طعنه می زنه: " اون فکر می کنه از ما بهتره. احتمالا می خواد بین زامبیا صلح و صفا برقرار کنه. ما وحشی هستیم بکی؟ باید مثل سگ هار کلکمونو بکنن؟ "

بهش توجه نمی کنم. یه سوهان بر می دارم و شروع می کنم به ساییدن دندونام. اجازه نداشتم تو سلولم سوهان داشته باشم، برای همین دندونام حساسی رشد کرده بودن. بقیه هم چند بار بهم متلک میندازن، ولی وقتی می بینن جوابشونو نمی دم، آروم می گیرن. وقتی که دیگه چیزی نمی گن، خوشحال می شم. این جام به اندازه ی سلولم پر سر و صداست، ولی می تونم باهاش کنار بیام. ولی از طرف دیگه، با صدای حرف زدنشون انگار دارن بهم مشقت می زنن.

بعد از یه مدت، مارک میاد سراغم و پوزخند ضعیفی می زنه. زمزمه می کنه: " بهم گفتن چه اتفاقی افتاد. " سوهانو می دارم کنار و با عصبانیت می گم: " و توام فکر می کنی من احمقم. فکر می کنی باید مثل بقیه به کارم ادامه می دادم، دست و پا قطع می کردم، مردمو زنده زنده می سوزوندم یا مرده مرده می سوزندم، حالا هر جور که می خوای به زیون بیاریش. "

مارک شونه هاشو میندازه بالا. " نمی فهمم این همه سر و صدا واسه چیه، ولی خب من اون جا نبودم. هیچ وقت اون جا نبودم. نمی دونم قضیه چیه، واسه همین نمی تونم قضاوت کنم. " کنارم ولو می شه. " اگه بخوام راستشو بگم، هر چیزی از چکاپای من بهتر بود. دارن هی بیشتر و بیشتر منو عمل می کنن. راجع به اندامم نگرانن، ولی نمی دونم چرا. احساس متفاوتی ندارم. "

مارک چشاشو می مالونه و من حیرت زده می شم از این که می بینم انگشتاش خیس شدن. زیر لب می گم: " فکر کردم چشمه ی اشکمون خشک شده. " دستشو می گیرم و با تردید به رطوبت خیره می شم.

توضیح می ده: " برام قطره های جدید آوردن. یکی از آثار جانبیش اینه که مایعی تولید می کنم که شبیه

اشکه. می گن که بدون قطره ی جدید، چشام کاملاً خشک می شن و بعدش کور می شم. " با ناراحتی آه می کشه.

زیر لب می گم: " متاسفم. خیلی افتضاحه. "

سرشو به نشونه ی موافقت تکون می ده. " ولی امیدوارن که این قطره کار کنه. داشتن چشای خیسم خوبه. قبلاً درد می گرفتن. "

چشای من خیلی درد نمی گیرن، ولی فکر کنم ما با هم فرق داریم.

مارک می گه که زام هدا از موقعی که از آزمایش بی نتیجه برگشتن، حالشون گرفتست.

" دائم به من می پرن، ولی به همدیگه هم همین طور. اعتراف نمی کنن، ولی فکر کنم شرمندن و

عصبانی. وقتی با آسیب زدن به زامبیا مخالفت کردی، باعث شد فکر کنن چه قدر با اختیار خودشون با

همه چی کنار اومدن. همه چی همون طور بود که بود. هیچ کس فکر نمی کرد حق انتخاب داره یا این

که کاری که انجام می دن، اشتباهه. حالا به درستی کارایی که انجام دادن، شک کردن. "

پوزخند می زنم و می گم: " و منو به خاطر این قضیه سرزنش می کنن. هیچ کس از یه آدم ملا نقطی که

همه چیو به هم بریزه، خوشش نمیاد. دنیا خیلی ساده تره اگه راجع بهش زیاد فکر نکنی. منم اگه جای اونا

بودم، عصبانی می شدم. نمی خواستم آتیش بیار معرکه باشم. ولی دیگه نمی تونستم تحمل کنم. نمی تونم

به زنده شده ها به چشم هیولا نگاه کنم. از چشم من اونا مردمن. "

مارک بازومو فشار می ده و می گه: " نگران نباش. می بخشنت. همه به خاطر رژیم غذایی یه کم بدخلق

شدن، ولی وقتی وعده ی همیشگونو بهمون بدن، مطمئنم - "

سریع می پرم وسط حرفش: " داری راجع به چی حرف می زنی؟ "

در حالی که از لحن حرف زدنم غافلگیر شده، می گه: " چند روزه که دیگه بهمون غذا نمی دن. "

می گم: " یعنی بعد از این که بقیه از آزمایش برگشتن؟ "

" آره. روز اول طبق معمول بهمون غذا دادن، ولی از اون به بعد دیگه هیچی. "

با صدای بلند فحش می دم و همه به من نگاه می کنن. بلند می شم تا سوء ظنمو باهاشون در میون

بذارم، ولی مکث می کنم و دوباره می شینم.

شاید دارم اشتباه می کنم. بهتره تا موقعی که مطمئن نیستم، چیزی نگم. نمی خوام بی دلیل اوضاعو به هم

بریزم. برای همین تو لاک خودم فرو می رم، تا موقعی که شیفتم تموم شه. زمان کندتر از همیشه میگذره. وقتی ریلی میاد و مثل همیشه، دونه دونه می برتمون، صبر می کنم تا منو ببره به سلولم، بعد بدون این که دور و برم نگاه کنم، با غرولند سوالمو می پرسم: "بقیه دارن به خاطر کاری که من انجام دادم، گرسنگی می کشن؟"

بی درنگ می گه: "بله، ایده ی دکتر سروریس بود. من خودم ازش خوشم نمیاد، ولی رای من این جا تاثیر خاصی نداره."

"بیناییم که داره هی ضعیف تر می شه ... حس بویایی و شنواییم که بهتر شدن ... اینا همه قسمتی از پروسه ی پس رفتن؟"

می گه: "بله. زنده شده ها به بینی و دماغشون بیشتر از چشاشون وابستن. بقیه به اندازه ی تو از غذا محروم نشدن، برای همین به اندازه ی تو بدتر نشدن. ولی تا یکی دو روز آینده متوجه یه سری تغییرات اساسی می شن."

می پرسم: "بدون غذا، چه قدر طول می کشه تا تبدیل شیم؟"

با یه لحن یکنواخت می گه: "بستگی داره خود بازیافت شده چه جوری باشه، ولی هیچ کس بیشتر از یه هفته دووم نیاورده."

"دکتر حرفشون جدیه؟ فُبی نمیان؟"

ریلی همراه با صدایی که به نظر می رسه آهیه که از ته دل کشیده شده، می گه: "دکتر سروریس هیچ وقت فُبی نمیاد. نیازی نداره. بازیافت شده های دیگه ای هم هستن که می تونه تبدیلاشون کنه."

"پس اگه همکاری نکنم ..."

با تردید مکث می کنم و ریلی جملمو برام تموم می کنه: "... می دارن مارک و بقیه ی زام هدا گرسنگی بکشن و تبدیل بشن به زامبیای مرگ مغزی."

فصل پانزدهم

اوقات تنهاییمو به فکر کردن راجع به گفتن یا نگفتن تهدیدی که باهاش روبرویم، سپری می کنم. تصمیمیه که نیاز به فکر کردن نداره. حق دارن بدونن. ولی نگران اینم که چه جوری واکنش نشون می دن. زنده شده ها رو می کشن، چون در نظرشون اونا هیولان. اگه بهشون می گفتم برای زنده موندن به مغز احتیاج داریم و بهمون نمی دنش، چون درخواست همکاری با دکتر سروریس و جاشو رد کردم، شاید تیکه تیکم کنن. به معنای واقعی کلمه.

شاهد این بودم که با بقیه همین کارو کردن. کشتن بهشون انرژی می ده و گفتن این که این کارو انجام می دن، چون مجبورن، چرته. احتمال زیادی وجود داره که با گفتن حقیقت سلاخیم کنن، به امید این که اگه من از دور خارج بشم، دکتر سروریس وعده ی غذاییشونو بهشون برگردونه. خیلی از مردم عادی تو چنین موقعیتی منو قربانی می کنن، برای همین نمی تونم از یه گله هیولای نیمه جون انتظار رحم و مروت چندانای داشته باشم.

ولی به هر حال، شاید حقشونه که از قضیه خبردار نشن. اشتباهه که بذارم تو بی خبری هلاک بشن. اگر منو بکشن، حالا مگه چی می شه؟ در هر صورت تا چند روز دیگه مغزم از کار میفته. چرا بقیشونم با خودم بکشم پایین؟

زیر لب می گم: "چون حروم زادن." یه کم بیشتر راجع بهش تو فکر فرو می رم.



روز بعد، همه مثل ماست مونده ترشن. دست رسی نداشتن به فرنی داره قشنگ تاثیرشو نشون می ده. زام هدا با شنیدن هر صدا از جا می پرن و هر بار که درد گرسنگی یه تکونی به خودش می ده، غرولند می کنن. نمی دونن چرا فرنی خاکستری داره ازشون دریغ می شه و یا این که چرا این قدر احساس بدی دارن.

حین این که دارن این مشکلو بررسی می کنن، تیبریوس اصرار می کنه: "احتمالا کار اشتباهی انجام دادیم."

گوخان می گه: "نه. یه جور تسته، نیست؟ می خوان ببینن موقعی که گرسنه شیم، چی کار می کنیم."

پدار غرولند می کنه: " کله ی رلیو می کنم. این کاریه که من انجام می دم. "

دنی می گه: " تقصیر رلی نیست. اون خودشم با این قضیه حال نمی کنه. کار، کار اون جاش لعنتیه. " کتی داد می زنه: " نه خیر، نیست. " بعد قیافه می گیره و صداشو میاره پایین. " کار دکتر سروریه. جاش هیچ اختیاری رو نحوه ی تست کردن روی ما نداره. دانشمندا راجع به این جور چیزا تصمیم می گیرن. دفعه ی بعد که جاشو ببینم، ازش می پرسم قضیه چیه. "

تیبیریوس پوزخند می زنه و می گه: " اوه، مطمئنم که بهت می گه. تو خیلی براش ارزشمندی. " کتی بهش انگشت نشون می ده، بعد به ریج خیره می شه. اون از هممون آروم تره. نشسته داره یه اپیزود قدیمی از یه سیت کام²² آمریکاییو می بینه که تو یه بار اتفاق میفته و سر هر کدوم از شوخیاش آروم می خنده.

کتی با عصبانیت می گه: " نمی دونم تو چرا این قدر خوشحالی. توام یه سر این ماجرای. توام مثل بقیه ی ما گرسنگی می کشی، مهم نیست چه قدر خ*یه مالی این جماعتو بکنی. " ریج دماغشو بالا می کشه و می گه: " آروم باش جیگر. ترکه راست می گه. دارن امتحانمون می کنن. وقتی به اندازه ی کافی اطلاعات جمع آوری کردن، دوباره بهمون غذا می دن. اونا بهمون نیاز دارن. ما نور چشمیشونیم. "

دنی بازخواستش می کنه: " شاید دارن قایمکی بهت غذا می دن. شاید واسه همین که این قدر بی خیال به نظر می رسی. " ریج شونه هاشو میندازه بالا و می گه: " آزادی هر چیه که دلت می خواد، همونو باور کنی. " " هیچ وقت بدگوییشونو نمی کنی، درسته؟ " پدار تف می کنه. " انصافا که عروسک خیمه شب بازی بهتر از تو جایی پیدا نمی شه. " ریج جواب می ده: " من طرفدار زندگی آسونم. اگه پشت اونا رو بخارونیم، اونا پشت ما رو می خارونن. به خاطر این که خلاف جریان آب شنا کنی، کسی بهت جایزه نمی ده. کاریو که بگن، انجام می دم، محترمانه باهاشون برخورد می کنم و نتیجشم می بینم. " مارک می پرسه: " گرسنگی کشیدن نتیجه؟ "

²² طنز موقعیت: Sitcom: Situation Comedy

"ریج با عصبانیت می گه: " ببندش کرم. " بعد رو می کنه به پدار، انگار که اون سوال پرسیده. " وقتی دارن آزمایش انجام می دن، از لحاظ منطقی باید با منم مثل بقیه رفتار کنن. ولی تو حالت عادی، اگه یه کاری کنم همیشه ازم خوششون بیاد، هر چی که بخوام، بهم می دن. فیلم، بازی، مجله، حتی اگه می خواستم، دخترم بهم می دادن. "

دنی با صدای بلند می خنده و به بقیه که ناله می کنن و دستاشونو می گیرن جلوی گوشاشون، توجه نمی کنه. جیغ می زنه: " دختر؟ " ادامه می ده: " چه غلطی می خوامی باهاشون بکنی؟ ما اون پایین مردیم. غیر از نگاه کردن، نمی تونیم با دخترا کاری کنیم. " ریح حاضر جوابه: " واسه همین که گفتم اگه می خواستم. "

مارک اخم می کنه و به زیر شیکمش زل می زنه. این قضیه برام جدیده. متوجه نشده بودم پسرا از لحاظ جنسی ناتوانن. البته حالا که بهش فکر می کنم، منطقی به نظر می رسه. جریان خونی وجود نداره که سرباز کوچولوшонو به جنب و جوش بندازه. اگه اوضاع این قدر خیط نبود، بهشون چند تا متلک مینداختم و می خندیدم. ولی فعلا دستگاه از کار افتاده ای که تو شورتشونه، نگرانی اصلیمون نیست. یهو، بر اساس یه انگیزه ی ناگهانی، بعد از این که بدون گفتن حتی یه کلمه، کل روز به غر زدنشون گوش دادم، تصمیم می گیرم معماشونو براشون حل کنم.

" به خاطر منه. دارن به شما گرسنگی می دن، چون من زنده شده هار رو شکنجه نمی کنم. این روند ادامه داره، مگر این که ... "

مکث می کنم. همه به من زل زدن، حتی ریح که دیگه خیلی از خود راضی به نظر نمی رسه. تیبریوس با لحن محکمی می گه: " ادامه بده. "

" اون آشغال خاکستری ای که به خوردمون می دادن، مغز انسانه. "

تیبریوس می گه: " می دونیم. "

با تعجب می گم: " می دونید؟ "

شونه هاشو میندازه بالا. " معلومه. چند ماه پیش فهمیدیم. زامبیا مغز می خورن، همه اینو می دونن. "

با اوقات تلخی می گم: " هیچ وقت به من نگفتید. "

تیبریوس طعنه می زنه: " فکر نمی کردیم لازم باشه. چه قدر می تونی خنگ باشی؟ "

ریج از جاش بلند می شه و با عصبانیت می گه: "بسه دیگه. " ناراحت به نظر می رسه. " حرفیو که داشتی می زدی، تموم کن. "

زیر لب می گم: " برای زنده موندن به مغز احتیاج داریم. " ادامه می دم: " بدون وعده ی غذایی روزانه ای که بهمون می دن، عقلمونو از دست می دیم و دوباره تبدیل می شیم به یه زنده شده. اگرم بشیم، برگشتی در کار نیست. تا ابد همون طور باقی می مونیم. "

ریج با سردی به من خیره می شه. بقیه هم دارن بهم چشم غره می رن.
کتی می پرسه: " اونا این چیزا رو بهت گفتن؟ "

" آره. "

" و تو هیچی نگفتی؟ " صداش بلند می شه. " با وجود این که می دونستی، گذاشتی بهمون گرسنگی بدن و به کلمه حرف نزدی؟ "

" حالا که دارم بهتون می گم. "

جیغ می زنه: " دختره ی ج*ده! این اولین کاری بود که باید انجام - "

ریج با لحن سنگینی می گه: " من الان ریلیو صدا می کنم. بهش می گم که موافقت کردی هر کاریو که ازت بخوان، انجام بدی. بعدش می ریم یه سری زامبی تیکه پاره می کنیم. توام دست و پاشونو قطع می کنی، می سوزونیشون، قطعه قطعشون می کنی و قضیه فیصله پیدا می کنه. "

زمزمه می کنم: " نه، اونا مردمن. این کارو نمی کنم. "

ریج در حالی که داره دندون قروچه می کنه و با قدمای سنگین میاد طرفم، می گه: " بهتره که بکنی. " در حالی که خودمو باد کردم، بلند می شم تا نشون بدم آمادم که باهاش مقابله کنم. وقتی دستشو مشت می کنه و با یه حالت تهدید آمیزی می گیره جلوی صورتم، کوچک ترین واکنشی نشون نمی دم.

بهش می گم: " کتک زدن نظرمو عوض نمی کنه. تا حالا زیاد دعوا کردم و به اندازه ی خودم کتک خوردم. می رفتم خونه و از قضا بابام مشت زنیش خوب بود و من و مامانمو صفا می داد. می تونی خورد و خمیرم کنی، دستمو بشکنی، انگشتامو بشکنی، گوشمو بکنی. مهم نیست. تسلیم نمی شم. "

ریج با صدای خش داری می گه: " می کشمت. "

حرفشو تایید می کنم: " شاید. منم از خودم دفاع می کنم و فکر می کنم که قبل از این که کار به اون جا

بکشه، جاش جلوتو می گیره، ولی اگه به اندازه ی کافی سریع و قوی باشی، شاید بتونی قبل از دخالت اونا کارمو بسازی. "

دنی میاد بغل ریچ و با لحن بی احساسی می گه: " بکشش. منم بهت کمک می کنم. "

گوخان خرناس می کشه: " منم همین طور. "

ریچ پارس می کنه: " بقیتون چه طور؟ "

پدار که نگران به نظر می رسه، می گه: " نمی دونم. اون مثل بقیه ی زامبیایی که می کشیم، نیست. اون یکی از ماست. "

کتی می گه: " ولی اگه بهش غذا ندن، دیگه نه. " اخم می کنه و می پرسه: " چه قدر طول می کشه تا تبدیل شیم؟ "

" بدون غذا هیچ کس بیشتر از یه هفته دووم نمیاره، برای همین حداکثر چند روز. "

قیافه ی کتی گرفته تر می شه. " بکشیش. به هر حال اگه قراره پس رفت کنه، بهتره همین حالا که

می تونیم، کارشو بسازیم. وگرنه هممون تبدیل می شیم به یه زنده شده. "

مارک ناله می کنه: " نه، نمی تونیم این کارو انجام بدیم. درست نیست. قتلّه. "

ریچ با لحن سنگینی می گه: " ولی یا اون می میره یا هممون ... "

تیبیریوس ریجو می زنه کنار، میاد جلو و به من خیره می شه. منتظرم که اونم منو محکوم کنه، ولی در

کمال تعجب یه حرف عجیب غریب می زنه. " به یاد کاپیتان کرک تو استار ترک²³ اسمم تیبیریوسه. "

همه بهش زل می زنن.

" به همه می گم اسمم از یه رودخونه تو روم برداشته شده، ولی واقعا به کرک مربوط می شه. اسم کاملش

جیمز تیبیریوس کرکه²⁴. مامان بابام عاشق استار ترک بودن. وقتی داشتم بزرگ می شدم، مجبورم

می کردن تماشااش کنم. البته مجبور که نه، من خودم به اندازه ی اونا عاشقش بودم. کرک قهرمان من

بود. "

دنی با اوقات تلخی می گه: " از این حرفا می خوام به جایی بررسی یا این که قاطی کردی؟ "

²³ Star Trek

²⁴ James Tiberius Kirk

تیریوس می گه: " کرک همیشه از مظلوما دفاع می کرد. هر هفته، کرک و خدمش جوشونو به خطر مینداختن تا بقیه رو نجات بدن. اگه مجبور می شدن، آدم بدا رو می کشتن، ولی هیچ وقت کسایی که بی گناه بودنو نمی کشتن، حتی برای نجات جون خودشون. "

کتی طعنه می زنه: " اون فقط یه سریال تلویزیونی بود. "

تیریوس سرشو به نشونه ی موافقت تکون می ده. " می دونم. ولی به هر حال کار درست بود. کرک، بونز²⁵ و بقیشونو تماشا می کردم و می دونستم که دارن کار درستو انجام می دن. مطمئن بودم منم اگه جای اونا بودم، همین کارو می کردم. همیشه امیدوار بودم یه روز یه اتفاق خطرناک برام بیفته تا بتونم ثابت کنم چه قدر شجاع و باوفا و انسانم. "

تیریوس رو می کنه به ریج و ادامه می ده: " زنده شده ها فرق دارن. فکر نمی کنم کرک برای یه مشت جسد بی مغز متحرک مبارزه می کرد. ولی پدار راست می گه. بی یکی از ماست. اگه بکشیمش، ما هم به هیولا تبدیل می شیم. منم برای همچین چیزی آماده نیستم. اگه لازم باشه، باهاش می جنگم و باهاشم می میرم، اگه کار به اون جا کشیده شه. "

ریج، تحت تاثیر نگاه خیره ی تیریوس، به حرفاش فکر می کنه. بقیه منتظر نظر نهاییشن. بالاخره خرخر می کنه و نگاهشو بر می گردونه.

زیر لب می گه: " یه کم بیشتر راجع بهش فکر می کنیم. با ریلی صحبت می کنم تا ببینم راه دیگه ای برای حل این مساله هست یا نه. ولی اگه نباشه ... خب، فردا راجع بهش بحث می کنیم. اون موقع معلوم می شه هر کدوم چه حسی نسبت به این موضوع داریم. "

ریج بر می گرده به مبلش و بقیه هم در حالی که دارن بهم چشم غره می رن، پراکنده می شن. مارک و تیریوس می مونن. مارک داره می لرزه. تیریوس عین مانکن خشک و بی حرکت.

با این که می دونم تشکر خشک و خالی حق مطلبو ادا نمی کنه، زیر لب می گم: " ممنون. "

تیریوس می گه: " لعنت به تو. تو دیوونه ای که این طوری تو روی ملت وایمیسی. برو پی کارت و بیشتر فکر کن، بعد شروع کن به بریدن زامبیا، همون طور که ازت خواسته شده. چون اگه این کارو انجام ندی، بعید می دونم بتونم دفعه ی بعد نجاتت بدم. " به من زل می زنه. تا حالا همچین حالتی تو صورت

کسی ندیده بودم. معلوم نیست نشون دهنده ی اینه که به خودش افتخار می کنه یا از خودش متنفره.

" حتی نمی دونم سعی می کنم یا نه. "

بعد با توپ پر از پیشم می ره. مارکم خیلی آروم می ره پی کارش و من تنها می مونم. تنها و منفور و

طرد شده. ولی بر خلاف تمام انتظارات و احتمالات، منو نکشتن. من هنوز زندهم.

ولی حدس می زنم نه برای مدت طولانی.

فصل شانزدهم

تو سلولم و رو تخت دراز کشیدم. بدتر از همیشه درد دارم. سرم داره از شدت درد می تپه و انگشتم بدجوری می لرزن. یه کم قبل خشک و خالی عقی می زدم. بدنم یه جورایی طغیان کرده. سعی کردم نرمش کنم و فعال بمونم، ولی وقتی حرکت می کنم، خیلی دردم می گیره. فکر کنم دیگه دارم به ته خط نزدیک می شم. تنها چیزی که می خوام، اینه که چشاشو ببندم و بیهوش بشم. مهم نیست اگه دیگه هیچ وقت دوباره به هوش نیام.

زوزه می کشم: " متاسفم. " نمی دونم دارم از روح تایلر بابت این که کشتمش معذرت خواهی می کنم، از مامان برای این که گذاشتم بابا این همه سال کتکش بزنه و به کسی گزارش کارشو ندم، از خودم به خاطر این که دارم تسلیم می شم، یا این که از کس دیگه. الان مخم خیلی خوب کار نمی کنه. یه صدای ناهنجار از تو راهرو میاد و منم دستمو می گیرم جلوی گوشم و آروم ناله می کنم. سر و صداها تو چند دقیقه ی گذشته بیشتر شدن. دارم همه جور صدا میشنوم: انفجار، پاره شدن آهن، جیغ. می دونم واقعی نیستن. فقط مغزمه که از کنترل خارج شده و از خودش صداهایی درمیاره که به گوش آشنا باشن.

برای زامبیای معمولیم شرایط همین طوره؟ واسه همینه که این قدر ناله می کنن؟ سعی می کنم یه عمر شنیدن این صداهای دیوونه کننده، لرزیدن به خاطر گرسنگی، کوری تقریباً کامل، گشتن توی خرابه های دنیا برای پیدا کردن مغز و این جور چیزا رو تصور کنم. عجب زندگی ای! شاید بهتر باشه قبل از این که کامل پسرفت کنم، یه کاری کنم همه چی تموم شه.

دستامو میارم پایین و به استخوانای تیزی که از نوک انگشتم زدن بیرون، خیره می شم. کار سختیه، ولی مطمئنم که می تونم جمعمو باز کنم و اون قدر مغزمو بکشم بیرون تا این که از این بدبختی نجات پیدا کنم. راه وحشتناکیه برای مردن، ولی بهتر از اینه که تا آخر عمری که سرشار از خفته، به عنوان یه موجود نفرین شده این طرف و اون طرف پرسه بزنم، نیست؟

حین این که دارم انگشتمو آماده و دلمو برای تموم کردن همه چی قرص می کنم، در اتاقم دوباره باز می شه. صداهایی که از بیرون میومدن، فوراً شدیدتر می شن و باعث می شن از جا بپریم. سرمو میارم بالا، به انتظار دیدن ریلی یا دکتر سروریس و جاش، ولی هر کسی که هست، تو راهرو وایساده و

صورتشو نشون نمی ده. فقط می تونم سایشو ببینم.

غرولند می کنم: " خجالت نکش. بیا تو و خوب نگاه کن. "

مرد ترتر می خنده. یه صدای عجیب زنگ داره. باعث می شه دندونامو بهم فشار بدم. با عصبانیت

می شینم. مرد میاد تو و منم از شدت حیرت و انزجار ناخودآگاه می رم عقب.

یه دلکته. ولی نه یه دلک که تو سیرک می بینی، مگر این که سیرکی باشه که تو جهنم برگزار بشه.

یه لباس رسمی راه راه پوشیده، ولی با وصله های رنگارنگی که به گوشه های مختلفش چسبونده شدن.

لکه های خون زیادی هم دیده می شه.

یه صورت جدا شده از هر شونه آویزونه. صورتا از بیخ استخون کنده شدن. فکر کنم یکیشون برای یه زن

و اون یکی برای یه مرده، ولی نمی شه با اطمینان گفت.

رشته های درازی از دل و روده که برق می زنن و ازشون خون می چکه، دور بازوهاش پیچیده شدن. روی

پاهش، چند تا گوش به پارچه ی شلوارش متصل شدن.

یه جفت کفش قرمز گشاد پاشه. یه جمجمه از سر هر کدوم زده بیرون. می تونن جمجمه ی یه جور

میمون از یه نژاد خاص باشن، ولی فکر نکنم که این طور باشه. فکر کنم جمجمه ها مال بچه های

آدمیزادن.

موی دلک از چند تا سر مختلف ریشه گرفته. همه جور تار مو، از هر رنگ و طولی که بشه تصور

کرد، به جمجمش چسبونده شدن. نه ... چسبونده نشدن. وقتی میاد نزدیک تر و بازم ترتر می خنده، یه کم

خم می شه و می بینم که دسته های مو به سرش منگنه شدن. می شه لکه های خون خشکو اطراف

خیلیاشون دید. از چند تاشونم خون تازه جریان داره.

دلک صورت نقاشی شده ی سفیدی داره، ولی این تنها اثر سنتی از یه دلکته که می شه روش پیدا کرد.

گوشت دور چشاش کنده شدن و با چیزی که به نظر می رسه دوده باشه، پر شدن. یه جفت شیار به شکل

حرف "وی" از زیر هر چشم شروع می شن و تا بالای لبش که با رنگ آبی تیره نقاشی شده، ادامه دارن.

شیارا لپشو کامل کردن و استخونی که زده بیرون، با رنگ صورتی روشن نقاشی شده. به جای توپ قرمز

مخصوص دلکا، تخم چشم یه آدم رو دماغش چسبونده شده. ستاره های کوچیک به شکل نقطه روش

کشیده شدن.

حین این که دلک سورئال نزدیک می شه، کاری انجام نمی دم. خشکم زده. دارم دعا می کنم که این فقط یه وهم باشه، محصول ذهن تب کردم. ولی شبیه یه رویا نیست. از لحاظ منطقی به این دنیا تعلق نداره، ولی مسلما به نظر می رسه که احساس می کنه خونه ی خودشه.

دلک از یه پا می پره به یه پای دیگه و یه لی لی عجیب غریب اجرا می کنه. هنوزم داره تتر می خنده و به من نزدیک می شه. روی سنیش یه دکمه می بینم، گرد و رنگارنگه، طوری که انگار یه بچه رنگش کرده. روی دکمه، با یه خط خرچنگ قورباغه یه چیزی نوشته شده. به نظر می رسه یه اسمه.

آقای داولینگ.²⁶

دستشو دراز می کنه طرف پایه های تخت و با لبای بسته و چشای گشاد به من لبخند می زنه. از هر چیزی که تا به حال دیدم، دیوونه تر و خطرناک تر به نظر می رسه. چشاش دائما از یه طرف حذقه به طرف دیگه می پرن. پوستش داره وول می خوره، طوری که انگار زیر گوشتش، نزدیک لایه ی بیرونی، حشره ها لونه کردن.

می خوام با یه لگد این دلک کابوس وارو پرت کنم یا این که از بغلش رد شم و از سلولم برم بیرون، ولی نمی تونم حرکت کنم. انگار که دست و پامو محکم بستن. حتی نمی تونم ناله کنم.

دلک دستشو میاره بالا و آروم لپ سمت راستمو نوازش می کنه. انگشتاش بلند و لاغر. بیشتر پوستش پاره شده. از لابلای آش شله قلم کار رگ و شاهرگایی که بیرون افتادن، استخوانشو می بینم. زامبی نیست. ناخنش معمولی به نظر می رسن و از نوک انگشتش می تونم ضریانشو حس کنم. برای همین نمی فهمم چه طور می تونه این زخمای باز و خونیو تحمل کنه.



با عقب بردن دستش، دلقک - آقای داوولینگ - خم می شه تا این که صورتش درست جلوی صورت منه. چشاش برای یه لحظه ثابت می شن و مستقیم به من خیره می شن. البته انگار به درونم خیره شدن. حس می کنم داره فکرمو می خونه، ذهنمو لخت می کنه و همه ی اسرارمو کشف می کنه. لبخند دلقک گشادتر می شه. چشاش دوباره شروع می کنن به رقصیدن. دهنشو باز می کنه. از لبای آبیش عنکبوت می ریزه بیرون. بارونی از عنکبوتای کوتاه و کوچیک. حین این که رو من ریخته می شن، صدها پا یه جا صورتمو می پوشونن. روی چشام، تو دهنم، تو دماغم. با جیغی از جنس غافلگیری و ترس، به خودم میام. خودمو از روی تخت میندازم پایین و کف زمین قل می خورم. عنکبوتا رو از صورتم میندازم پایین و با پاشنه ی دستم لهشون می کنم، تفشون می کنم. از رو چشام برشون می دارم، در حالی که دارم پشت سر هم جیغ می زنم. هیچ وقت فکر نمی کردم عنکبوت هراسی داشته باشم، ولی خب تا امشب سر و صورتم از عنکبوت پوشیده نشده بود. سرمو تکون می دم و دستمو می کشم رو صورت و فرق سرم تا آخرین عنکبوتای باقی مونده رو هم بریزم

پایین. بعضیاشون کف زمین سریع می خزن و می رن زیر تخت تا زیر سایش پناه بگیرن. استخون انگشت کوچیکمو فرو می کنم تو گوش سمت راسم، بعد گوش سمت چپ، خیلی با احتیاط. نمی خوام پرده ی گوشمو پاره کنم. بعد آروم با انگشتم توشو می گردم. دیگه رفتن.

با یه لرزش، بلند می شم، چند تا عنکبوت بیشترو زیر پام له می کنم و رو می کنم به دلقک که انگار به این دنیا تعلق نداره.

اون جا نیست. اگه واقعی بود - و اگه به خاطر عنکبوتا نبود، فکر نمی کردم که باشه - موقعی که حواسم نبود، رفته بیرون. درم باز گذاشته.

در حالی که هنوز دارم می لرزم، دور و بر سلولمو نگاه می کنم تا مطمئن شم که یه جا کمین نکرده باشه تا وقتی که فکر کنم در امانم، از پشت بهم حمله کنه. وقتی قانع می شم که واقعا رفته، با صدای لرزونی می گم: "سلام؟"

جوابی نییاد، ولی سر و صدای بیرون بلندتر از همیشست، خصوصا جیغا. دیگه فکر نمی کنم که از تخیلم نشات می گیرن.

حین این که دارم خودمو برای مقابله با هر فاجعه ی قابل تصویری آماده می کنم، به چارچوب در نزدیک تر می شم. فکر می کنم که یهو بسته می شه، ولی این اتفاق نمیفته و چند ثانیه بعد از سلولم می رم بیرون، توی راهرو و وسط یه طوفان قرمز. قرمز خونی.

فصل هفدهم

ته راهرو سربازا دارن با زامبیا می جنگن. یه گروه کوچیک از انسانا که بیشتر از چهار پنج نفر نیستن علیه یه جین مرده ی زنده، شایدم بیشتر. سربازا تفنگ دارن و دارن آزادانه به دشمناشون شلیک می کنن، ولی تا موقعی که گلوله به سر زامبیا برخورد نکنه و مغزشونو سوراخ نکنه، صدمه ی قابل توجهی بهشون وارد نمی شه. زامبیا هم به سربازا فضا و زمان کافی برای هدف گیری دقیق نمی دن.

اولین چیزی که به ذهنم می رسه، اینه که برم و به سربازا کمک کنم. مهم نیست که منو گروگان نگه داشتن یا این که چند روزه دارن عمدا بهم گرسنگی می دن. غریزم مجبورم می کنه به زنده ها کمک کنم. زامبیا سربازا رو محاصره کردن. حین این که داد می زنم تا حواس قاتلای نامیرا پرت شه، می رم طرفشون. نمی دونم نقشم برای کمک به انسانا چیه، ولی حداقل می تونم بدون این که نگران آلوده شدن باشم، با زامبیا مبارزه کنم. شاید بتونم به اندازه ای وقت کشی کنم تا سربازا بتونن به یه جای امن عقب نشینی کنن.



ولی زنده شده ها خیلی زود نقشه ی نصفه کارمو نقش بر آب می کنن. قبل از این که وارد معرکه شم، زورچیونی می رن جلو، دندونا و انگشتاشونو فرو می کنن و دیگه کار تمومه. قبل از این که انسانا کامل تبدیل بشن، ولشون می کنن. انگار یه جورایی خودشونم می دونن که کی می تونن بس کنن.

سربازا میفتن زمین، از شدت درد به خودشون می پیچن و طلب کمک می کنن، ولی حالا دیگه کسی نمی تونه کاری واسشون انجام بده. یکیشون قبل از این که تسلیم کابوس بشه، تفنگشو می گیره طرف سرش و خودشو خلاص می کنه. بقیشونم به زجر کشیدن ادامه می دن.

زامبیا جلوی من کنار هم جمع می شن و در حالی که می رن جلو، هوا رو بو می کشن. یادمه موقع آزمایش چه اتفاقی افتاد. زنده شده ها به زام هدا واکنش نشون نمی دن، مگه این که بهشون حمله کنیم. سخته، ولی موقعی که با انگشتای خم شده و سوراخ دماغ گشاد دورم می کنن، زور می زنم که بی حرکت وایسم.

به این نتیجه می رسن که منم یکی از اوانام، بی خیالم می شن و به راهشون ادامه می دن. معلومه که هدفمند حرکت می کنن. خیلی زود، فقط من موندم و سربازا که دارن استفراغ می کنن و تبدیل می شن. صدای بیرون اومدن استخون از لای انگشتای دست و پاهاشون و درشت تر و درازتر شدن دندوناشونو میشنوم. با پشت کردن به مردای نابود شده ای که دیگه فقط می تونن جیغ بززن، به سمت مقر زام حرکت می کنم، به امید پیدا کردن جواب یا امنیت.

اولین باره که می تونم خودم تنهایی تو راهروها بگردم. تو حالت عادی نمی تونستم خیلی جای دوری برم، ولی همه ی درا رسما بازن. سیستم امنیتی یا از کار افتاده یا این که هک شده. چیزی وجود نداره که بخواد جلومو بگیره. ولی معنیش اینه که چیزی نیست که جلوی زامبیارم بگیره. یا اون دلک وحشتناک. ممکنه آقای داولینگ پشت هر کدوم از این اتاقا یا گل و گوشه هایی که از کنارشون رد می شم، کمین کرده باشه.

ولی هیچ اثری از دلک دیده نمی شه. زامبیای زیادو می بینم، همراه با چند تا سرباز و دانشمند که برای نجات جونشون می دون، ولی فقط همین.

نزدیک مقر زام که صدای آژیر الکتریکی شنیده می شه. صدای ضیقش شکنجه آورده و منم در حالی که دارم از شدت درد خفه می شم، زانو می زنم. دستامو می گیرم جلوی گوشام، ولی این کارم دیگه کمکی

نمی‌کنه. حس می‌کنم الانست که کلم بترکه. یه سری زامبیو می‌بینم که با لرزش و ناله، مثل میله‌های بولینگ میفتن زمین. به نظر می‌رسه آشوب فروکش کرده. یه جرقه‌ی الکتریکی ساده اوضاعو رو به راه کرد. خوب شد. با این که از کسایی که این جا کار می‌کنن، به خاطر بلایی که سرم آوردن، بدم میاد، ولی نمی‌خوام سلاخی شدنشونو ببینم. فقط صبر می‌کنم، تا جایی که بتونم، با درد کنار میام و وقتی که میان تا منو برگردونم به سلولم، کوچک‌ترین مقاومتی ...

آژیر خیلی سریع و بی‌مقدمه خاموش می‌شه، درست مثل روشن شدنش. زامبیا بلند می‌شن و سرشو تکون می‌دن. به طور تهدید آمیزی به طرف سقف دندون قروچه می‌کنن، بعد به جستجوشون برای پیدا کردن قربانی‌تر و تازه‌ادامه می‌دن. گرسنه، مثل همیشه، بر می‌گردن سر کارشون. شل می‌زنم تا این که مقر زامو پیدا می‌کنم. در بستست و وقتی هُلش می‌دم، باز نمی‌شه. خودمو می‌زنم بهش و با صدای بلند، هر اسمی که به ذهنم می‌رسه، به زیون میارم. "ریج! ریلی! تیبریوس!" ولی اتفاقی نمیفته.

نمی‌دونم حالا باید چی کار کنم. از در دور می‌شم و با ناراحتی بهش زل می‌زنم. یه زن نامیرا که فقط یه دست داره، با پاهای لنگ از بغلم رد می‌شه. یهو وایمیسه و با چشایی که از با ذوق و شوق گشاد شدن، یه لبخند مشتاقانه می‌زنه. بعد یه گلوله پیشونیشو سوراخ و مغزشو تیکه پاره می‌کنه. با یه صدای خس خس ملایم، میفته زمین.

سرمو می‌چرخونم و پشت سرمو نگاه می‌کنم. ریلی و دکتر سرویسو می‌بینم که دارن می‌دون میان طرف من. گوخان، پدار و کتی هم همراهشونن. ریلی ترسیده، ولی به خودش مسلطه. دکتر سرویس عصبانیه.

موقعی که به اندازه‌ی کافی بهم نزدیک می‌شن، دکتر با عصبانیت می‌پرسه: "تو چه جوری از سلولت اومدی بیرون؟"

"دلک درو برام باز کرد."

همه به من خیره می‌شن.

ریلی غرولند می‌کنه: "دلک دیگه کدوم خریه؟"

"آقای داوولینگ. دور و برم نگاه می‌کنم. کسی ندیدش؟"

دکتر سروریس با اوقات تلخی می گه: " دچار توهم شده. تو آخرین مراحل هوشیاری بازیافت شده ها رایجه. باید ولش کنیم. ممکنه هر لحظه پس رفت کنه. "

ریلی به بقیه که دارن می لرزن و گیج به نظر می رسن، اشاره می کنه و می گه: " اوضاع همشون خرابه. اگه قراره بقیه رو نجات بدیم، بهتره بیم نجات بدیم. "

دکتر سروریس زیر لب می گه: " خیلی خب. " ادامه می ده: " ولی اگه بهت دستور دادم که مغزشو بترکونی، بدون فکر کردن انجامش بده. "

دکتر میاد جلو، انگشتشو روی صفحه ای که رو در ورودی مقر زامه، فشار می ده و یکی از چشاشو می گیره جلوی اسکنر شبکیه. در باز می شه و اونم توشو نگاه می کنه و می گه: " کسی خونه نیست. " دوباره درو می بنده.

پدار می پرسه: " چرا اون تو قایم نمی شیم؟ اگه درو ببینیم، زامبیا نمی تونن بگیرنمون. "

دکتر سروریس پارس می کنه: " البته که می تونن. پرسنل مجتمع تبدیل شدن. با توجه به تستایی که قبلا انجام دادیم، می دونیم که حافظه ی اجرایی بعضی از کارها بین زنده شده ها باقی می مونه. شاید بعضی از سربازا و دکترا یادشون باشه برای باز کردن درای بسته باید چی کار کنن. اگه موقعی که زنده بودن، اطلاع داشتن، الانم دارن. "

غر می زنم: " خب پس چی کار کنیم؟ عین سیاهی لشکرای فیلمای ترسناک، یلخی یورتمه بریم تا زامبیا بگیرنمون؟ "

حین این که داریم تو راهرو، دنبال دکتر سروریس که پر انرژی به نظر می رسه، حرکت می کنیم، ریلی می گه: " اول بقیه رو پیدا می کنیم. بعد خودمونو تو یه اتاق که قفل دیجیتالی داره، حبس می کنیم. زنده شده ها نمی تونن یه ردیف شما رو به خاطر بیانن. حافظشون دیگه اون قدر هم قوی نیست. " حین این که داریم می دویم، کتی می پرسه: " حالا چرا دارین وقتتونو واسه ما تلف می کنین؟ جاش گفته بهمون کمک کنید؟ "

ریلی می گه: " ندیدمش. اصلا نمی دونم زندست یا نه. ولی کار ما، محافظت کردن از شماست. بهمون حمله شده. یکی از کارکنای بیرونی سیستمونو از کار انداخت و زنده شده ها رو آزاد کرد. هنوزم فعالن. فکر کردم وقتی آژیر به صدا دربیاد، مشکل حل می شه. ولی احتمالا اونم مورد عنایت قرار دادن. فکر

نمی‌کنم زنده شده‌ها برایشون مهم باشه. می‌تونن هر کجا که بخوان، پیداشون کنن. برای همین مسلماً دنبال شماها ن. "

دکتر سروریس با عصبانیت می‌گه: "وقتی که پای این پروژه گذاشتم، بیشتر از اونه که حالا زمین خوردنشو ببینم. وقتی که به مهاجما رسیدگی کنیم، کسیو که مسئول این کار بوده، پیدا می‌کنم و پوستشو قلفتی می‌کنم. "

طعنه می‌زنم: "پس به خاطر دلایل انسان دوستانه نیست که دارید به ما کمک می‌کنید؟ "

دکتر سروریس می‌گه: "البته که نه. شما انسان نیستید. "

محض تحسین سرمو تکون می‌دم. شاید یه حرومزاده باشه، ولی حداقل با خودش روراسته، حتی تو شرایط بحرانی.

تئیروسو تو سلولش پیدا می‌کنیم. راهروی اون خلوت بود و خودشم از اتفاقی که افتاده، خبر نداشت. به راهمون ادامه می‌دیم. یه کم جلوتر، می‌رسیم به یه جفت زنده شده. وقتی بوی ریلی و دکتر سروریس به مشامشون می‌خوره، وحشی می‌شن و خودشونو پرت می‌کنن سمتشون. ریلی شلیک می‌کنه، ولی تیرش خطا می‌ره. قبل از این که زامبیا بتونن بهش برس، باهاشون کشتی می‌گیریم. می‌خوابونیمشون زمین و همون جووری نگهشون می‌داریم تا ریلی بتونه دقیق هدف گیری کنه.

منتفرم از این که تو کشتن بهش کمک کنم، ولی چاره‌ای نداریم. یا ریلی و دکتر سروریس کشته می‌شن، یا زنده شده‌ها. با این که دلم با زامباییه که زندانی شدن و مورد سوء استفاده قرار گرفتن، ولی ناخودآگاه خودمو جزو زنده‌ها حساب می‌کنم.

سلول بعدی سر رامون، سلول مارکه. در بازه، ولی خودش اون تو یه گوشه کز کرده، داره می‌لرزه و اشک می‌ریزه. (اون قطره‌های جدید معجزه آسان. با وجود معرکه‌ای که به راه افتاده، یه کم احساس حسادت می‌کنم و حیرون می‌مونم از این که چرا این قطره رو از ما دریغ کردن.)

ریلی پارس می‌کنه: "مارک! خودتو جمع و جور کن. باید بریم. "

مارک سرشو میاره بالا و تکونش می‌ده. دهنشو باز می‌کنه تا حرفی بزنه، ولی چیزی بیرون نمیاد.

می‌رم طرفش و می‌پرسم: "چی شده؟ "

کتی غرولند می‌کنه: "ولش کنید کرم کوچولو رو. "

گوخان مسخره می کنه: " آره، عین بچه ها رفتار می کنه، نه؟ "

دکتر سروریس با صدایی که به طور غیرمنتظره ای گرمه، می گه: " اونم با ما میاد. " از بغل من رد می شه و پیش مارک زانو می زنه. " بیا مارک. باید از این جا بریم. می بریمت یه جای امن. "

مارک به دانشمند خیره می شه. یه سایه ای میفته رو چشاش و برای یه لحظه، به نظرم رسید که پلک زد. ولی خب همچین چیزی غیرممکنه. قطره ها خوبن، ولی دیگه نه اون قدر، حداقل نه برای یه زام هد با پلکای فلج.

مارک ناله می کنه: " اون بیرونه؟ " نگاهش به چارچوب در دوخته شده.

دکتر سروریس اخم می کنه: " کی؟ "

دست راست مارک که با دستکش پوشیده شده، یه تکون ناگهانی می خوره و مثل کسی که داره طببل می زنه، با انگشتاش می زنه کف زمین. وقتی دقیق تر نگاه می کنم، متوجه می شم که طببل نمی زنه، داره له می کنه. دو طرفش لکه های سیاه زیادی دیده می شن. می تونن لکه های جوهر باشن، ولی من یکی می دونم که نیستن.

عنکبوتای له شدن.

می گم: " توام دلکو دیدی؟ " نگاه مارک رو من قفل می شه.

" توام دیدیش؟ " نفسشو تو سینه حبس می کنه.

سرمو به نشونه ی موافقت تکون می دم. " آقای داوولینگ. "

مارک با صدای ضعیفی می گه: " دکمه. "

توهم نبود. خودمم شک کرده بودم، ولی حالا دیگه مطمئنم که ملاقاتی ای که تتر می خندید، واقعیه. البته وقتی برای حیرت کردن وجود نداره. باید از این جا بریم بیرون و پناهگاه پیدا کنیم.

دست مارکو می گیرم و بلندش می کنم. " بیا. قبل از این که دلک برگرده، باید از این جا بریم. "

گفتن این حرف مثل گذاشتن موشک زیر ک*نشه. با یه جهش، از من دور می شه و اولین نفریه که از در می ره بیرون.

فصل هجدهم

می ریم جلو. اختیار گروه افتاده دست دکتر سروریس و اونه که راهو بهمون نشون می ده. از ریلی می پرسم آقای بورک سالمه یا نه. ریلی می گه که فکر نمی کنه معلم سابقم در حال حاضر تو مجتمع باشه، ولی مطمئن نیست. می خوام از دکتر سروریس سوالمو بپرسم که کنار یه در دیگه وایمیسه و به ریلی می گه که بازش کنه.

ریج میاد بیرون، خیلی خونسرد. یکی از ابروهاشو واسه مون میندازه بالا و نیشخند می زنه. " داریم می ریم پیک نیک؟ "

دکتر سروریس با عصبانیت می گه: " الان وقت لوس بازی نیست. دشمن شناسایی نشده به مجتمع حمله کرده. "

ریج سرشو به نشونه ی موافقت تکون می ده و می گه: " شنیدم. بیرون در من همه داشتن می جنگیدن. اولش گیج شده بودم، ولی بعدش دوزاریم افتاد. " انگشتاشو میشکونه. " اوضاع چه قدر خرابه قربان؟ " دکتر سروریس زیر لب می گه: " بحرانی. " ادامه می ده: " مجتمع زیر و رو شده. نیروهای ما به تدریج به اوضاع مسلط می شن، حتی اگه مجبور بشیم نیروهای اضافی احضار کنیم، ولی اصلا مطمئن نیستم ثبات به زودی برقرار بشه. جونمون در خطر، خطر جدی. "

حین این که به راهمون ادامه می دیم تا دنیو که آخرین نفره، پیدا کنیم، ریح می پرسه: " نقشه ای داریم؟ " وقتی هممون پیش هم جمع شدیم، خودمونو تو یه اتاق امن حبس می کنیم و منتظر می مونیم. "

ریج، در حالی که داره با تلخی می خنده، از ریلی می پرسه: " اینه نقشتون؟ " ریلی با عصبانیت می گه: " فقط خوشحال باش که اومدیم سراغت. می تونستیم ولت کنیم به حال خودت همون تو ببوسی. "

ریج می گه: " اوه، قربان، واقعا ممنونم. " بعد در کمال تعجب من و همه، آرنجشو می کوبونه تو دماغ ریلی و باعث می شه که سریاز بیفته زمین. حین این که ریلی با یه فریاد خفه میفته زمین، ریح تفنگشو ازش می گیره.

دکتر سروریس نعره می زنه: " داری چه غلطی - "

ریج بر می گرده و با یکی از انگشتاش به چشم دکتر ضربه می زنه. باعث می شه بترکه، مثل یه حبه

انگور. حین این که دانشمند داره جیغ می کشه، ریج انگشتشو می مکه و با یه نیشخند می گه:
"خوشمزست." بعد صورتش گرفته می شه و یکی از دستاشو فرو می کنه تو جمجمه ی دکتر سروریس،
میشکافتش و یه مشت مغز درمیاره.

وقتی تیکه های تر و تازه ی مغزو می بینم، دامنه ی دیدم باریک تر می شه. دردم می گیره، ولی درد
لذت بخشیه. دهنم باز می شه و می رم جلو، بقیه ی زام هدا هم همین طور. هممون روی ماده ی لذیذی
که تو دست ریجه، متمرکز شدیم.

ریج طعنه می زنه: "نچ نچ." مغزی که دستشه رو فرو می کنه تو دهنش. با لذت می جوتش و پدارو که
به سمت دکتر یه چشم شتاب می گیره، با یه لگد عقب می رونه و پارس می کنه: "اون همش برا
خودمه." تیکه های بیشتری از مغز مرد مرده بیرون میاره.

احساس یاس می کنم و بر می گردم تا طعمه ی خودمو پیدا کنم. بعد به خودم میام و سرمو به نشونه ی
تاسف تکون می دم.

با یه نعره ای که بقیه رو از جا می پرونه و باعث می شه نگاه توخالیشون از بین بره، می گم: "چی کار
کردی؟"

ریج نیشخند می زنه. "پسری که رو به رشده، باید خوب غذا بخوره. مامان بزرگم می گفت." "
جسد دکتر سروریسو میندازه و به ریلی که وایساده و با وحشت کاملاً مشخص بهش زل زده، لبخند تهدید
آمیزی می زنه. "نیازی نیست ب*ینی به خودت ریلی. تو رو نمی خورم. دیگه برای امروز سیر شدم." "
کتی که به بدن بی حرکت دانشمند خیره شده و حالت تهوع پیدا کرده، ناله می کنه: "برای چی کشتیش؟
می خواست بهمون کمک کنه."

ریج با اوقات تلخی می گه: "تا بتونه بیشتر رومون آزمایش انجام بده؟ گور باباش." "
تئیریوس اشاره می کنه: "ولی تو رو از بیشتر از بقیمون دوست داشتن. هر کاری که می گفتن، انجام
می دادی. سوگلیشون بودی."

ریج می گه: "آره، گول خوردن." "لگد وحشیانه ای به جسد دکتر سروریس می زنه." "از همون روز اول
از این حروم زاده ها منتفر بودم. مادر نزاییده کسیو که بخواد منو مثل موش آزمایشگاهی یه جا حبس کنه.
ولی صلاح نبود موقعی که آقا بالا سرمون بودن، براشون شاخ بازی دربیارم. برای همین صبر کردم. یه

جورایی حس می کردم همچین اتفاقی قراره بیفته، می دونستم اوضاع خیط می شه و فرصت خودش خود به خود به خود به وجود میاد. فکر نمی کردم دیگه این قدر فرصت باحالی باشه، ولی می دونستم موقعیت برای تلافی کاراشون، یه جایی اون وسط مسطرا پیدا می شه. "



ریج به ریلی نگاه می کنه و سرشو کج می کنه: " هنوز این جایی؟ "

ریلی در حالی که داره می لرزه، می گه: " فکر نمی کردم آزادم که برم. "

" خب هستی. " ریح شونه هاشو میندازه بالا. " تو بدترینشون نبودی. معنیش این نیست که اگه مجبور بشم، نکشمت. ولی در حال حاضر تهدید خاصی محسوب نمی شی. پس یه کم شعور داشته باش و گورتو گم کن. "

ریلی می پرسه: " تفنگم چی؟ "

" فکر کردی با گاکول طرفی؟ " ریح خرناس می کنه. " به محض این که تفنگتو بهت تحویل بدم،

جمجمو سوراخ می کنی. مطمئنم می تونی تو یکی از این اتاقای مهمات یه چیزی پیدا کنی، البته اگه بتونی خودتو بهشون برسونی. "

ریلی برای این که ازش پشتیبانی کنیم، بهمون نگاه می کنه، ولی کسی چیزی نمی گه و اونم غرولند می کنه: " اشکال نداره. لعنت به همتون. "

تا جایی که می تونه، به سرعت ازمون دور می شه و می گرده دنبال یه چیزی تا بتونه از خودش دفاع کنه.

رو ریج و تفنگی که دستشه، تمرکز می کنم. ریج بهم چپ چپ نگاه می کنه و بعد به بقیه ی زام هدا خیره می شه. برای یه لحظه فکر می کنم که می خواد کار همه مونو بسازه. ولی بعد تفنگو میاره پایین و لبخند می زنه. " می تونم بگم حال داد و دلم براتون تنگ می شه، ولی اون وقت مثل سگ دروغ گفتم. " بر می گرده تا بره.

کتی داد می زنه: " کجا داری می ری؟ "

ریج به طرف مخالف اشاره می کنه و می گه: " این طرف. اگه دنبال بیایید، می کشمتون. برای همین پیشنهاد می کنم که از اون طرف برید. "

مارک می پرسه: " دنی چی؟ هنوز اونو نجات ندادیم. "

ریج می گه: " به ت*مم. "

گوخان اعتراض می کنه: " نمی تونی همین جوری واسه خودت بری، این جا خطرناکه، نیست؟ باید پیش هم بمونیم. "

" پیش شما بدبختا بمونم؟ " ریج می خنده. " عمرا. بدرود تاپاله های احمق! "

بعد بهمون انگشت نشون می ده و می ره.

فصل نوزدهم

مثل چند تا عروسک بی جون، با آرواره ی باز و حسای از کار افتاده، سر جامون وایسادیم تا این که بالاخره تیبریوس یه تکونی به خودش می ده و می گه: " باید از این جا بریم. "

مارک می پرسه: " دنی چی؟ "

تیبریوس جواب می ده: " می دونی سلولش کجاست؟ "

" نه. "

" پس بی خیالش می شیم. "

" یه لحظه صبر کنید. " فکریو که حین نگاه کردن به جسد دکتر سروریس به ذهنم خطور می کنه، خودمم باور نمی کنم.

" می خوام مغزشو بخوری؟ " کتی پوزخند می زنه. " موفق باشی. بعید می دونم ریج چیزی باقی گذاشته باشه. "

" این نیست. ولی حالا که بهش اشاره کردی ... "

نقطه های ریز تیکه های مغز، قسمت داخلی سر دکتر مرده رو پوشوندن. بدون توجه به حس انزجاری که تو وجودمه، انگشتمو می زنم بهشون و بعد می مکش. تیکه های کوچیک یه کم بهم قوت می دن. وقتی بقیه ی زام هدا اینو می بینن، میان جلو و ازم تقلید می کنن. ولی همشون فقط می تونن یه سری نقطه ی ریز به دست بیان. سهم شاهانه مال من بود.

وقتی جمجمه ی دکتر سروریسو کامل خالی کردیم، دوباره می رم سراغش، دستمو فرو می کنم تو سوراخی که رو کله ی دکتر ایجاد شده و بعد اون تو رو می گردهم تا پشت چشمیو که ریج سوراخ نکرد، پیدا کنم. حین این که دارم چشمو از پشت فشار می دم، گوشت بیرونی دورشو با انگشتام می کنم.

کتی جیغ می زنه: " داره چی کار می کنه؟ دیوونه شده؟ "

تیبریوس زیر لب می گه: " فکر نکنم. سنسورا ... اگه بخوایم از این جا بریم بیرون، باید از اون درایی استفاده کنیم که به بررسی اثر انگشت و شبکیه ی چشم احتیاج دارن. "

بالاخره چشم دکتر سروریس از جا درمیاد. ژله ایو که دورشه، پاک می کنم، با احتیاط می گیرمش کف دستم و یه قدم می رم عقب. " من ترتیب چشمو دادم. کی دستشو قطع می کنه؟ "

یه وقفه ایجاد می شه، بعد گوخان خم می شه و شروع می کنه به بریدن.

کتی ناله می کنه: " خیلی حال به هم زنه. " ولی لباش دارن می پرن و معلومه که داره سخت تلاش می کنه تا لبخند نزنه. منم یه جورایی خندم گرفته. نباید بامزه باشه، ولی هست. مطمئنم اگه بعدا یادش بیفتم، احساس بدی پیدا می کنم. ولی الان به طور عجیبی سرخوشم.

تئیرپوس با یه قیافه ی کاملاً بی روح، طعنه می زنه: " خوبه که تو موقعیتای سخت، دست همدیگه رو بگیریم. " از شدت خنده تقریباً منفجر می شم. تنها نیستم.

مارک با ناراحتی می گه: " زود باشید. " این قضیه اصلاً براش سرگرم کننده نیست. " اگه قراره فرار کنیم، باید سریع باشیم، قبل از این که پیدامون کنن. "

" منظورت از کنن چیه کرم؟ " پدار خرناس می کشه.

" سربازا و کسایی که حمله کردن. " مارک شونه هاشو میندازه بالا. " جفتشون به یه اندازه بدن، نه؟ " کتی می گه: " اگه اومدن این جا تا آزادمون کنن چی؟ شاید یه لشکر زام هدن که اومدن زندانیا رو نجات بدن. "

یاد آقای داوولینگ و عنکبوتا میفتم. آه می کشم و می گم: " نه. نمی دونم کین یا چین، ولی نیومدن که به ما کمک کنن. مارک درست می گه. باید هر چه سریع تر راه بیفتیم، قبل از این که عاقبت دکتر سرورپسو پیدا کنیم. "

شروع می کنم به رفتن طرف جهتی که ریج بهش اشاره کرد. نمی خوام خطر رو در رو شدن باهاشو به جون بخرم. بعد از یه لحظه درنگ، بقیه هم دنبالم میان.

حین این که داریم می ریم، راجع به دکتر سرورپس سلاخی شده فکر می کنم و راجع به اتفاقی که افتاد، نگران می شم. کشته شدنش توسط ریج آزارم نمی ده، واکنش خودمه که ناراحت می کنه. نزدیک بود کنترلمو از دست بدم. دیدن مغز انگار سوییچ یه چیزیه تو من خاموش کرد، منم نزدیک بود تحت تاثیر قرار بگیرم و به طور کامل تبدیل بشم به یه زامبی.

اون موقع مغز هر کسیو می خوردم. اگه شانس باهام یار نبود و به خودم نمیومدم، می رفتم سراغ ریلی. اگه می کشتیمش و مغزشو می خوردیم، دیگه می رسیدم به ته خط. می دونم مغزای تازه برای بازیافت شده ها حیاتیئن. می دونم که برای این که حواسم سر جاش باقی بمونه، باید تغذیه کنم. ولی اگه

تسلیم غرایز پستم بشم و به این شکل وحشتناک و غیرانسانی مغز بخورم، فکر کنم به هر حال پس رفت
کنمو با اشتیاق حاضر بشم هوش و حواسمو از دست بدم.
در حال حاضر چسبیدم به این نیمچه انسانیتی که برام باقی مونده. ولی خیلی طول نمی کشه. به زودی به
یه نقطه ی بحرانی می رسم و بعدش دیگه باید با بکی اسمیت خدافظی کنیم و به زام-بی سلام!

فصل بیستم

بدون این که به نقشه ی درست حسابی داشته باشیم، فقط فرار می کنیم. حین این که داریم می دویم، از بقیه می پرسم که از شمای کلی مجتمع خبر دارن یا این که در مقایسه با خودم، قسمتای بیشتری از شو دیدن. همشون جواب منفی می دن. مارک رفته بود به یه آزمایشگاه که بقیه ی ما ازش خبر نداشتیم، ولی خب آزمایشگاه از مقر زام خیلی دورتر نبود.

تیریوس می گه: "من همیشه فکر می کردم تو یه زیرزمینیم، به خاطر نبود نور خورشید. ولی شاید حتما این طور نباشه. شاید وسط یه ساختمان غول پیکریم."

پدار می گه: "نه، یه بار شنیدم یه سریاز داره راجع به این که این جا گیر افتاده، غر می زنه. ریلی بهش گفت که خفه شه. فکر کنم قرار نبود اشاره کنن جامون کجاست. ولی دیگه دیر شده بود." غرولند می کنه: "پس فکر کنم باید بریم بالا. بیایید بگردیم دنبال پله."

هر دریو که از کنارش رد می شیم، باز می کنیم و از هر پنجره اون طرفشو نگاه می کنیم. جلوی یکی شیشه های تیره، انعکاس خودمو می بینم و مکث می کنم. یه علامت "زد" کوچیک رو لپ سمت راستمه. اخم می کنم، حیرون از این که از سر و کلش از کجا پیدا شده. بعد یاد این میفتم که دلچک صورتمو نوازش کرد. همراه با یه لرزش خفیف، علامتو پاک می کنم و با عجله به راهم ادامه می دم. کتی داد می زنه: "این جاست!" داره از پشت یه پنجره ی شیشه ای گرد روی یه در، اون طرفشو نگاه می کنه. منم خودمو کنارش جا می دم و یه راه پله می بینم. درو تکون می دم، ولی قفله. کنارش یه صفحه ی کنترل گذاشته شده.

نیشمو تا بناگوش باز می کنم و می گم: "وقتشه که اسباب بازیامونو امتحان کنیم. اول تو گوخان. معمولا قبل از اسکن چشم، انگشتاشونو رو سنسور فشار می دادن."

گوخان انگشتای دکتر سروریسو روی صفحه نگه می داره. یه صدای بیپ کوچیکی شنیده می شه. کف دستمو باز می کنم و چشمو اون قدر روش جابجا می کنم تا به همون سمتی که چشم از جا درنیومده روبروی اسکنر قرار می گیره، تنظیم شه، بعد می رم جلوی اسکنر شبکیه. حالا که از حدقه دراومده، مطمئن نیستم که بازم کار کنه، ولی خوشبختانه صدای بیپ دومی شنیده می شه و در سر می خوره و می ره کنار.

تیرپوس پوزخند می زنه و می گه: " ایول! " بعد از کنار من رد می شه و پله ها رو تا یکی می کنه و می ره بالا.

فقط یه ردیف پلست. چند ثانیه بعد می رسیم به طبقه ی بالاتر. کوچک ترین فرقی با طبقه ی پایین نداره، برای همین شروع می کنیم به گشتن دنبال خروجی یا حداقل راه پله ی بعدی. زامبیا تو این طبقه هم ول می چرخن، ولی مزاحمون نمی شن. بهمون خصمانه نگاه می کنن و وقتی بومون به مشامشون می خوره، هوا رو با گرسنگی می کشن تو دماغشون، ولی وقتی می فهمن که ما خوراکی متحرک نیستیم، بی خیالمون می شن.



یه ردیف پله ی دیگه پیدا می کنیم و می ریم بالا، این دفعه سه طبقه. دوباره دنبال راه خروج می گردیم. ولی بعد از چند دقیقه، یه در باز پیدا می کنیم. مارک توشو نگاه می کنه، یه لحظه مکث می کنه و زیر لب می گه: " این دیگه چیه ... ؟ "

کتی پارس می کنه: " کرم! الان وقت - "

با عصبانیت می گه: " هیس! " از نگاهی که رو صورتشه، می فهمیم که قضیه جدیه.

با تعجب دور مارک جمع می شیم و با دهن باز، به درام جنهمی ای که اون تو به نمایش گذاشته شده، خیره می شیم.

یه اتاق خیلی بزرگه، بزرگترین اتاقی که تا به حال تو کل مجتمع دیدم. با توجه به تلویزیونایی که از دیوار آویزونن، حدس می زنم اتاق استراحت باشه، نمونه ی بزرگ تر مقر زام.

خیلی از کارکنای مجتمع این جا جمع شدن و به یکی از دیوارا چسبیدن. زامبیایی که زوزه می کشن و دندوناشو می زنن به هم، محاصرشون کردن. ولی مرده های زنده فقط گاه و بیگاه حمله می کنن. توسط یه تیم از کسایی که سوییشرت پوشیدن و کلاشو انداختن رو سرشون، مهار می شن. استادای زامبی گوشت چروک، تیکه های زشت بنفش و یه پوست پر از جوش و وراومده دارن. چشای زرد کم رنگ دارن و مطمئنم اگه کلاشون نبود، یه دسته موی خاکستری پلاسیده هم رو سرشون دیده می شد. غیر از این، می دونم که ناخن ندارن و زیونشون چروکیده و دله داره.

همون جهش یافته هایی هستن که تو مدرسم دیدم و قبل از اون، تو موزه ی جنگ. آخرین باری که دیدمشون، داشتن زامبیا رو کنترل می کردن و الانم دارن همین کارو انجام می دن. زنده شده ها رو با فوت کردن تو سوتایی که با یه بند از گردنشون آویزونه، هدایت می کنن. وسط جهش یافته ها و زامبیا، همون دلککه - آقای داولینگ - دیده می شه. در مقایسه با بقیشون مثل برج می مونه که البته عجیبه، چون وقتی که تو سلولم دیدمش، به نظرم نرسید که قد خیلی بلندی داشته باشه. وقتی پایینو نگاه می کنم، می بینم که رو چوب پا وایساده و با مهارت تعادلشو برقرار کرده. آقای داولینگ داره دستشو بالای سرش موج می ده، خیلی آروم به این طرف و اون طرف تکون می خوره و به طور جنون آمیزی سرخوش به نظر می رسه.

یکی از جهش یافته ها به انسانایی که دارن گریه می کنن و خودشون به دیوار فشار می دن، تشر می زنه: " زود باشید آواز بخونید، وگرنه دوباره سگا رو میفرستیم سراغتون. آواز بخونید! "

بقیه ی جهش یافته ها هم بل می گیرن و شروع می کنن به نعره زدن: " بخونید! بخونید! بخونید! " آقای داولینگ با یه صدای زیر، ترتر می خنده و دستشو مثل رهبر ارکست پیچ و تاب می ده. سربازا،

دکتر و پرستار شروع می کنند به سرود خواندن. معلومه قبل از این که ما برسیم، بهشون گفته شده بود چی بخونن. هماهنگ نیستن و ریتمو رعایت نمی کنن، ولی معلومه دارن چه آهنگی می خونن.

" دینگ دینگ دینگ

دینگ دینگ دینگ

دینگ دینگ دینگ زنگ

آواز بخون برا من با این نوت قشنگ

چه قدر خوبه گردش با یه سورتمه ی بی سقف

سورتمه ای که اسبش داره یه یال خوش رنگ "27

جهش یافته ها از شدت ذوق و شوق جیغ می کشن و دست می زنن. آقای داوولینگ با خوشحالی آه می کشه، دستشو می داره رو قلبش و انگشتشو می کشه رو لپش، انگار که داره اشک شوقشو پاک می کنه. چند تا از زامبیا مثل دارت می رن جلو، یه سری از انسانا رو از جمعیت سوا می کنن، جمجمشونو باز می کنن و شروع می کنن به خوردن مغزشون. کسایی که زنده موندن، تحت تاثیر جو دادن جهش یافته ها، یه بار دیگه سرودو با این حالت عجیب غریب می خونن.

حین این که انسانای نابود شده دارن آواز می خونن، آقای داوولینگ به یکی از زنا اشاره می کنه که بیاد جلو. اونم وحشت زده، در حالی که داره مثل ابر بهار اشک می ریزه، سرشو به نشونه ی مخالفت تگون می ده. دلک اکم می کنه، بعد یکی از انگشتاشو می کشه رو گلوش. یکی از جهش یافته ها سوت می زنه و یکی از زامبیا زنو می گیره و شروع می کنه به تیکه پاره کردنش.

آقای داوولینگ لبخند می زنه و به یکی دیگه از زنا اشاره می کنه. این یکی با عجله میاد جلو، اصلا منتظر خم شدن انگشتای دلککم نمی مونه. وقتی می ره جلوش، لبخندش گشادتر می شه، خم می شه و دهنشو باز می کنه. انتظار دارم یه رودخونه از عنکبوت بریزه بیرون، ولی این دفعه دستشو می بره طرف دهنش و یه عقرب میاره بیرون. زندست و داره مثل مار زخمی تو چنگش تقلا می کنه.

²⁷ "Jingle bells, jingle bells, Jingle all the way,

Oh what fun it is to ride

In a one-horse open sleigh."

یکی از معروف ترین اشعار مربوط به فصل زمستان و کریسمس

دلچسپی از انگشتاشو می دازه رو لب زنه و آروم بهش ضربه می زنه. زنه آب دهنشو قورت می ده و دهنشو باز می کنه. آقای داولینگ زیونشو میاره پایین، بعد به زنه اشاره می کنه که اونم همین کارو انجام بده. با یه خنده ی سرشار از هیجان، عقربو می دازه رو زیون زنه، بعد با حرکت سر اشاره می کنه که دهنشو ببندد. اونم با چشای خیس و پردرد، از دستورش اطاعت می کنه و چند لحظه بعد، در حالی که داره سرفه می کنه، خفه می شه و میفته زمین.

جهش یافته هاش بازی درمیان و به جسد زن لگد می زنن. زامبیا فس فس می کنن و چندتاشون با شتاب به جمعیت حمله ور می شن و انساناییو که دارن بی قرارن و جیغ می زنن، محکم می گیرن. بعد سر آقای داولینگ می چرخه و نگاهش به ما میفته. نه ... ما نه ... من نه.

شک ندارم که نسبت به بقیه، داره به من به طور خاصی نگاه می کنه. چشاش به چشای من دوخته می شن و لباس یه تکون ناگهانی می خورن، طوری که انگار یکی از دوستای صمیمیشو دیده. وقتی جهش یافته ها ما رو می بینن، جیغ می زنن و به سرعت میان طرفمون. زامبیا رو هم دنبال خودشون می کشونن.

آقای داولینگ صدای بلندی شبیه ناله از خودش درمیاره و همشون فوراً وایمیسن. حین این که دارن عقب نشینی می کنن، یکی از دستاشو به طرفم دراز می کنه، بر می گردونتش و انگشت وسطشو آروم کج می کنه، اشاره می کنه که برم جلو.

جیغ می زنم: " حتی خوابشم نمی بینی! " بعد بر می گردم و تا جایی که می تونم، سریع از دلچسپی دور می شم، قبل از این که منو بگیره و تبدیل کنه به چیزی بدتر از یه مرده ی متحرک نفرین شده.

فصل بیست و یکم

یه راه پله ی دیگه پیدا می کنم و به سرعت می رم بالا. بقیه هم با فاصله ی کم پشت سرمن. وایمیسم و با دقت گوش می دیم. صدای پا شنیده نمی شه. به نظر نمی رسه جهش یافته ها دارن دنبالمون می کنن. دولا می شم و آه می کشم. حس می کنم که باید نفس نفس بزنم، ولی معلومه که نمی تونم، چون ششام درست کار نمی کنن.

کتی ناله می کنه: " اون یارو دلککه دیگه کی بود؟ "

پدار با تعجب می گه: " و اون روانیایی که سوبیشرت پوشیده بودن. زامبی بودن؟ انسان بودن؟ چی بودن؟ "

بهش می گم: " فکر کنم هیچ کدوم. اونا جهش یافتن. وقتی به مدرسم حمله شد، اون جا بودن. به نظر می رسه که برای آقای داولینگ - دلککه - کار می کنن. ولی اصلا نمی دونم اون چیه، اونا چرا این جان، چرا زامبیا ازشون اطاعت می کنن یا ... " سرمو با یاس تگون می دم و اخم می کنم. " اونا مهم نیستن. باید از این جا بریم بیرون. حالا بعدا راجع بهش فکر می کنیم. "

کتی ناله می کنه: " ولی اگه دنبالمون بیان چی؟ "

تیبیریوس غرولند می کنه: " یه دلیل بیشتر برای این که هر چه سریع تر حرکت کنیم. " دوباره راه میفتیم. وقتی داریم دنبال یه راه پله ی دیگه می گردیم، زمان کند میگذره. چیزی پیدا نمی کنیم و هر چی بیشتر می ریم جلو، روحیه مونو بیشتر می بازیم. وضع هممون خرابه. تیکه های مغزی که از سر دکتر سروریس مکیدیم، خیلی بهمون کمک نکردن. عضلاتم دوباره شروع می کنن به تیر کشیدن و با توجه به تکونا و لرزشایی که هر چند دقیقه یه بار به بقیه دست می ده، می فهمم که اونام همین مشکلو دارن. ذهنم داره ضعیف تر می شه و تمرکز کردنم سخت.

گوخان زیر لب می گه: " فکر کنم اشتباهی اومدیم. حالا چون زیر زمینیم، دلیل نمی شه که خروجی طبقه ی آخر باشه، نه؟ شاید اصلا طبقه پایینه. یه تونل که به آسانسور یا همچین چیزی ختم می شه. " پدار اخم می کنه. " ولی اگه بریم پایین و پیداش نکنیم چی؟ "

گوخان می گه: " دوباره بر می گردیم بالا. "

پدار غرولند می کنه: " معنیش اینه که باید چند بار از کنار دلککه و نوچه هاش رد شیم. خوشم نمیاد. "

کتی می گه: " شاید لازم نباشه. مسلما راه پله های دیگه ای هم باید وجود داشته باشن. همش داشتیم از اولین راه پله ای که به پستمون می خورد، می رفتیم بالا. بیایید یه طبقه بریم پایین تر و - "

مارک زیر لب می گه: " صبر کن. " داره به سقف نگاه می کنه. " شما تو زیرشیروونی خونتون پله داشتید؟ از همونا که هر وقت ازشون استفاده نمی کردید، تو خود زیرشیروونی جمع می شدن؟ "

" این دیگه چه جور سوالیه؟ " کتی پوزخند می زنه.

مارک بدون توجه به کتی، با جدیت می گه: " مامان بابام چند سال پیش همچین چیزی درست کردن. اگه پله ی این طوری داشته باشید، برای باز کردن در از یه دسته ی باریک استفاده می کنید که یه جورایی بخشی از خود پلست. تو خونمون، سوراخی که سر لوله رو توش فرو می کردی، شبیه همین سوراخیه که این بالاست. "

چشامو باریک می کنم و سوراخ کوچیکو بهش اشاره کرد، می بینم. " خب حالا این جا زیرشیروونی دارن. که چی؟ "

مارک با لحن ملایمی می پرسه: " چرا باید تو یه ساختمون زیرزمینی زیرشیروونی داشته باشن؟ "

با دقت بیشتر به سوراخ خیره می شم. " فکر می کنی یه چیز دیگست؟ "

" باید باشه. " شونه هاشو میندازه بالا. " منظورم اینه که ممکنه موتورخونه باشه یا جایی که دم و دستگاهای مربوط به تصفیه ی هوا رو توش نگه داری می کنن. ولی اگه این طور بود، نباید مثل جاهای دیگه نشونی علامتی چیزی می داشتن؟ "

پدار غرولند می کنه: " من متوجه هیچ نشونه و علامتی نشدم. "

مارک با خودپسندی می گه: " پس به اندازه ی من دقت نکردی. " بعد شروع می کنه به گشتن دنبال یه میله. ما هم می گردیم و بعد از یه دقیقه، یه میله تو یکی از اتاقای همون دور و بر پیدا می کنیم که یه گوشه دور از چشم گذاشته شده.

سعی می کنم در زیرشیروونیو باز کنم، ولی دستام دارن می لرزن و نمی تونم نوک باریکش میله رو درست هدایت کنم. پدار و تیبریوسم تلاش می کنن، ولی هیچ کدوم موفق نمی شن. دست اونام مثل مال من می لرزه.

مارک که کاسه ی صبرش لبریز شده، با عصبانیت می گه: " بدش به من. " با اولین تلاش موفق می شه.

دستاش به طور قابل توجهی ثابت و محکم. به نظر می رسه مثل بقیمون عذاب نمی کشه. شاید وقتی دکترا داشتن عملش می کردن، قایمکی یه کم بهش غذا دادن.

موقعی که در باز می شه، یه ردیف پله سریع سر می خوره میاد پایین. هیجان زده می شم. ولی قبل از این که بتونم برم بالا، کتی هلم می ده. منم تعادلمو از دست می دم و میفتم پایین. با دهن بسته می خنده و می گه: "اول خانما."

حین این که می ره بالا، اخم می کنم. پدار، گوخان و تیبریوس پشت سرش می رن. مارک کمکم می کنه بلند شم. می پرسه: "خوبی؟"

"البته، ولی وقتی اوضاع رو به راه شه، یه گوشت مالی درست حسابی -"

دو تا سرباز و یه دانشمند مونث وارد راهرو می شن. دانشمنده داره یاوه سرایی می کنه: "... همین جاست. میله تو یه اتاقه. وقتی درو باز کنیم، می تونیم ... " من و مارکو می بینم و فحش می ده. یکی از سربازا تفنگ داره. خیلی سریع نشونه گیری می کنه و بعدشم شلیک. یه گلوله از بغل گوشم رد می شه.

سر مارک داد می زنم: "برو بالا!"

سرباز بازم شلیک می کنه، سه بار. یکی از گلوله ها به بازوی چپ مارک برخورد می کنه و ازش خون می پاشه بیرون. داد می زنه و از پله ها میفته پایین. وقتی سرباز بازم شلیک می کنه، خم می شم، مارکو می گیرم و پرتش می کنم طرف پله ها. با هزار زور و زحمت خودشو می کشونه بالا. منم می خوام پشت سرش برم، ولی مکث می کنم، میله رو بر می دارم و پرتش می کنم به فضای جلوی روم.

یه گلوله به پشتم برخورد می کنه، جایی که قبلا جلوش قلبم قرار داشت. اگه سوراخ نشده بود، این گلوله زخم بدی ایجاد می کرد. ولی چون اون قسمت از بدنم سوراخ شده، فقط یه شکاف روی یه لایه پوست ایجاد می کنه، از سوراخ رد می شه و از اون ورش می ره بیرون.

با عجله پشت مارک حرکت می کنم و پلکانو می کشم بالا. انسانایی که اون پایین حبس شدن، جیغ می کشن و سربازا هم یه عالمه تیر به سقف شلیک می کنن، حالا یا به قصد زدن ما یا شکستن قفل. واینمیسم تا بفهمم کدوم. مارکو جلوم هل می دم و به سرعت می رم دنبال بقیه.

ما تو یه راهرویییم، نه یه زیرشیروونی. راهرویی که توسط یه نور قرمز ملایم به طور نصفه نیمه ای روشن

شده. بعد از مجتمع نورانی، نور کم این جا دلنشینه. یادم رفته بود خیره شدن به نور چه قدر آزارم می داد. می ریم جلو، بدون این که کسی چیزی بگه. راهرو به طرف بالا متمایله، یه دور می چرخه و بعد دوباره می ره بالا. هر چی بیشتر می ریم جلو، سر و صدای مجتمع گنگ تر می شه. برای اولین بار، احساس امید واقعی بهم دست می ده. پرستار داشت سربازا رو می آورد این جا و به نظر می رسید برای رسیدن بهش حسابی هل می زد. چون راه خروجه؟ نه خروجی اصلی، بلکه یه خروجی مخفی برای کسانی که درجه ی خاصی دارن؟

راهرو چند بار به صورت مارپیچ دور خودش می چرخه تا این که بالاخره سطحش صاف می شه و ما وارد یه اتاق بزرگ و مربعی شکل می شیم. وسط هر چهار تا دیوار دور اتاق یه در دیده می شه. دو تاشون بازن، مثل دری که ما ازش اومدیم تو، و به راهرویی مثل راهرویی که ما توش بودیم، منتهی می شن. یه در آهنی روی دیوار یکی از دیوارا دیده می شه. شبیه هیچ در دیگه ای که تو مجتمع دیدم، نیست. بلندتره، عریض تره و گیراتر.

پدار با هیجان فریاد می زنه: " باید خودش باشه! " و بعد رم می کنه طرف در آهنی. " خروجی! " کتی نفسشو تو سینه حبس می کنه و بعد می چرخه سمت من. " هنوز چشوداری؟ ننداختیش که، انداختی؟ بهم بگو که ننداخت - " دستمو می گیرم طرفش و انگشتامو باز می کنم تا چشوببینه.

داد می زنه: " همینه! "

نیشخند می زنه و از بغلش رد می شم. با آرنج یه سقلمه ی محکم می زنه بهش تا کاریو که چند دقیقه پیش کرد، تلافی کنم، ولی اهمیت نمی ده. حواسش به دره.

گوخان انگشتای دکتر سروریسو به صفحه فشار می ده و صدای بیپ درمیاد. تیبریوس و پدار دهنشونو طوری می بدن که انگار می خوان نفسشونو تو سینه حبس کنن، جفتشون فراموش کردن که واقعا نمی تونن نفس بکشن.

می رم جلو و چشومیارم بالا. یه دوربین اسکنش می کنه. یه مکث طولانی شکنجه آور ایجاد می شه و منم خودمو متقاعد می کنم که کلکمون نمی گیره، چشوی زیاد تکون دادم، موقعی که تو دستم بوده، یکی از قسمتای مهمش له شده. بعد ...

بیپ.

همه هورا می کشن، طوری که انگار تو فینال لیگ برتر گل برنده تعیین کن زدم.
وقتی یه صدای بیپ دیگه از سیستم شنیده می شه، همه ساکت می شن. روی صفحه ای که گوخان روش
اثر انگشت دکتر فقیدو اسکن کرد، یه ماشین حساب لمسی ظاهر می شه. زیرش یه پیغام کوتاه نوشته
شده.

لطفا کد شش رقمی را وارد نمایید.

اول به پیغام زل می زنیم، بعد به همدیگه.

سینمو صاف می کنم. " این جاست که یه نفر از شما می گه که هکره و می تونه در عرض پنج دقیقه
این حروم زاده رو کرک کنه. "

کسی چیزی نمی گه.

با یه خدافظی زودرس از خوش خیالیم، آه می کشم و می گم: " لعنتی. در این صورت فکر کنم همین جا
می پوسیم و به یه مشت زنده شده ی هار مغزخور تبدیل می شیم. "

فصل بیست و دوم

تیبریوس شروع می‌کنه به وارد کردن شماره‌های تصادفی. هر وقت ردیف شیش تایپو کامل می‌کنه، یه صدای بیپ از صفحه درمیا، رقما پاک می‌شن و یه پیغام ظاهر می‌شه که می‌گه دوباره سعی کنید. مارک با دلسردی می‌گه: "بی فایده‌ست. امکان نداره بتونی اتفاقی هر شیش شماره رو درست وارد کنی." تیبریوس در حالی که حواسش هنوز به صفحت، با عصبانیت می‌گه: "خفه شو. شاید یه کد ساده‌ست، شیش تا صفر یا شیش تا نه، مثلا فقط برای این که جلوی زامبیا رو بگیرن."

مارک قیافه می‌گیره، ولی چیزی نمی‌گه. می‌شینه پیش من و شروع می‌کنه به ور رفتن با نواری که دور زخمشه، همون زخمی که گلوله ایجاد کرد. داره ازش خون میاد. بوش دماغمو تحریک می‌کنه و متوجه می‌شم که دارم ناخودآگاه لبمو می‌لیسم.

با دقت بیشتری نگاه می‌کنم و متوجه می‌شم خون مارک با مال من فرق داره. نماسیده. بعد از چند ثانیه جریانش متوقف نمی‌شه. قرمزه و خالص، درست مثل ...

گوخان دماغشو جمع می‌کنه و می‌پرسه: "بوی چییه؟"

با صدای بلند می‌گم: "من." با زحمت بلند می‌شم و به گوشتی که دور سوراخ روی سینمه، اشاره می‌کنم. "بهم تیر زدن. داره خون میاد. تا چند دقیقه دیگه بیهوش -"

گوخان می‌پره وسط حرفم: "نه. این فرق داره، نه؟ بوی خون انسانه. ولی نمی‌تونه باشه. ما این جا تنهائیم. از کجا داره میاد، ها؟"

همه دارن هوا رو بو می‌کشن، حتی تیبریوس که که دیگه به صفحه نگاه نمی‌کنه. سعی می‌کنم قبل از این که اونام چیزو که من فهمیدم، بفهمن، حواسشونو پرت کنم. قبل از این که بتونم، پدار همه رو ساکت می‌کنه.

با عصبانیت می‌گه: "ساکت. یه صدایی میاد."

بهش می‌گم: "خنگ نباش. توهم زدی. فقط -"

نعره می‌کشه: "دهن گالتو ببند!" بعد با شک چشاشو باریک می‌کنه. "اون صدا ... شبیه صدای طبله، فقط یکم ملایم تر..."

این اتاق ساکته. شبیه جاهای دیگه تو مجتمع نیست، جاهایی که ازشون دائم صدای غرش رعدآسای

ماشین آلات شنیده می شد. صدای افتادن یه میخو نمیشنوی، ولی می تونی سر و صداها ی آرومی که مقرر زام و راهروها تا حدی خفه می کردن، بشنوی. خصوصا اگه گوشاتون مثل گوشای ما تیز باشه. صداهایی مثل یه آروغ یا عطسه ی آروم، قار و قور شیکم. یا ضربان قلب.

زام هدا شروع می کنن به چرخیدن دور خودشون. سوراخ دماغشون بازه، چشاشون بی حس، گوشاشون تیز. دارن دنبال منشاء بو و صدا می گردن. پاهامو می کشم رو زمین تا حواسشونو پرت کنم و دوباره بهشون بگم که توهم زدن. اگه بفهمن، می ترسم از اتفاقی که بعدش قراره بیفته. کتی می پره میاد سمت ما و داد می زنه: "اون جا!" سعی می کنم جلوشو بگیرم، ولی منو می زنه کنار. هیجان کشف یه حقیقت جدید بهش نیروی مضاعف داده. مارکو به طرف دیوار هل می ده و اونم با دهن باز بهش خیره می شه.

کتی انگشتای استخونیشو فرو می کنه تو نوارایی که دور شیکم و سینه ی مارکو پوشوندن، پارچه ی لباسش و جلیقه ی نرمی که زیرشه. مارک نعره می زنه: "داری چه غلطی می کنی؟" با هول و ولا می رم سمتش، ولی پدار پس گردنمو می گیره و می زنتم زمین. چشاش روشنشن و کاملاً رو کتی ثابت شدن. مارک که داره با ضعف تقلا می کنه، داد می زنه: "تنهام بذار. ولم کن روانی. زخمای سوختگیم بی حفاظ می مونن."

کتی بهش توجه نمی کنه و به بریدن ادامه می ده. تیبریوس نزدیک می شه، با چشای مثل کوسه، لبایی که رفتن بالا تا دندوناشو به نمایش بذارن و انگشتایی که باز و بسته می شن. مارک که حالا دیگه واقعا ترسیده، شروع می کنه جیغ زدن: "خواهش می کنم! دکترا گفتن اگه بانداژم باز شه، از هم وا می رم. خواهش می کنم کتی، این کارو نکن. خواهش می کنم!" کتی بازم بهش توجه نمی کنه و آخرین پوشششو که رو بدنشه، پاره می کنه. مارک به نوارایی که دارن میفتن پایین و پوست و گوشتشو معلوم می کنن، چنگ میندازه. بعد نگاهش میفته به خودش، مکث می کنه و چند ثانیه دیرتر از بقیه، اخماش می ره تو هم.

با یکی از انگشتای پوشیده شدش به شیکمش ضربه می زنه و زمزمه می کنه: "متوجه نمی شم."

پوستش به خاطر این که مدت زیادی زیر نوار بوده، رنگ پریده شده، ولی اثری از سوختگی دیده نمی شه. پاک پاکه.



پدار که با دیدن پوست مارک حیرت کرده، منو ول می کنه و با یه صدای خفه می پرسه: " دست کشاتو دربیار. "

مارک اخم می کنه، بعد شروع می کنه به کشیدن دست کشی که دست چپشو پوشونده. جدا نمی شه. حین این که داره با فشار بیشتری می کشتش، کتی صبرشو از دست می ده، دست کشو می گیره و محکم می کشتش. مارک از شدت درد داد می زنه، بعد با تعجب خیره می شه. به سر انگشتاش تیکه های آهن وصل شدن.

مارک با صدای ضعیفی می گه: " چه اتفاقی داره میفته؟ نمی فهمم. "

ولی این دفعه دیگه دروغه. بالاخره چوب خطش پر شد. حتی بدون در نظر گرفتن پوستش، انگشت

استخونیای قلابیش، بالا و پایین رفتن شیکمش حین این که نفس می کشه و صدای آروم تپش قلبش،
از نگاهای مجنون زام هدایی که دور و برشو گرفتن، می تونست بفهمه قضیه چیه.

کتی زمزمه می کنه: " مارک زندست. "

بعد لبشو می لیسه.

گشششه.

فصل بیست و سوم

مارک خس خس می کنه: " نه. این درست نیست. من یه زام هدم. به منم حمله شد. من کشته شدم. یه اشتباهی پیش اومده.

زامبیا (و این چیزیه که در حال حاضر واقعا هستن، تمام ویژگیای انسانیشون از بین رفته) جواب نمی دن. در حالی که دارن پاهاشونو می کشن زمین، میان نزدیک تر، با چشای ثابت، آماده ی خوردن. دندون قروچه می کنم و می گم: " برید عقب. " سریع از جام بلند می می شم و کتیو می زنم کنار. می رم بین مارک و بقیه ی زام هدا وایمیسم. " نباید این کارو بکنید. منم گشتمه. منم می تونم مثل شما بوشو حس کنم و داره دیوونم می کنه. ولی بهش آسیب نمی زنم و به شما اجازه نمی دن. باید خودتونو کنترل کنید. این مارکه. "

کتی که نیشخند کجی رو لباشه و داره ترتر می خنده، می گه: " کرم. وول بخور کرم کوچولو. " نعره می زنم: " نه! " دستامو می زنم به هم تا یه کاری کنم هوش و حواسشون بیاد سر جاش. " بس کنید. تسلیم گرسنگی نشید. پدار، گوخان، تیبریوس. " با التماس رو می کنم به نوجوون موحنایی. " تو پشت منو گرفتی. تو برای نجات زندگی من جنگیدی. این کارو برای مارکم انجام بده. باید انجام بدی. اونم یکی از ماست. " یهو یه خاطره به ذهنم می رسه. " ما می پذیریمش! گابل گابل! "

تیبریوس مکث می کنه و چشاش یه کم واضح تر می شن.

شروع می کنم به یاوه سرایی: " احتمالا یه آزمایش بوده. می خواستن ببینن می تونن یه انسانو بین ما قایم کنن. بهش گفتن که زامبیه. پوشوندنش تا ما نتونیم بوشو حس کنیم، ضریان قلبشو بشنویم یا نفس کشیدنشو ببینیم. احتمالا بهش دارو دادن تا چشاشو باز نگه دارن، دهنشو خشک کنن، عرق کردنشو متوقف کنن، یه کاری کنن شبیه بازیافت شده ها بشه. "

پدار غرولند می کنه: " ولی اون بازیافت شده نیست. اون انسانه. "

مارک ناله می کنه: " نمی دونستم. فکر کردم ... بهم گفتن ... من حتی حدسم نزد! بی، باید جلوشو

بگیری. نذار منو بخورن. خواهش می کنم بی، من می خوام زنده بمونم. من نمی خوام - "

" هیس، دارم سعیمو می کنم. " رو تیبریوس تمرکز می کنم، به امید این که اگه بتونم عقلشو بیارم سر جاش، بهم کمک کنه راجع به بقیه هم همین کارو انجام بدم.

"باشه، یه زام هد درست حسابی نیست، ولی با این حال یکی از ماست. چند ماهه که پیش شما زندگی می‌کنه. نمی‌تونید یه جوری باهاش رفتار کنید که انگار هیچ ارزشی براتون نداره."

کتی با یه نگاه توخالی، باز می‌گه: "کرم." دستشو دراز می‌کنه طرف پسر که داره به خودش می‌لرزه. با یه سیلی دستشو می‌زنم کنار. "می‌دونم بهش احترام نمی‌ذارید، بهش زور می‌گید و به چشم یه کرم بهش نگاه می‌کنید. ولی به هر حال هنوزم عضوی از دار و دستمونه. شما به کسی که از خودتونه، حمله نمی‌کنید. شما هیولا نیستید. باید با گرسنگی مبارزه کنید. شما باید -"

گوخان به آروارم مشت می‌زنه و منم تلو تلو می‌خورم به یه سمت. مارک جیغ می‌کشه و صدا باعث می‌شه هیجان زده‌شن. می‌رن جلو. قبل از این که بتونن بگیرنش، دوباره بر می‌گردم بینشون و در حالی که دارم با صدای بلند فحشای ناجور می‌دم، بهشون مشت می‌زنم و لگد میدازم. این یه موردو دیگه قبول نمی‌کنم. گذاشتم تایلر بیور بمیره. نمی‌ذارم این بلا سر مارکم بیاد.

داد می‌زنم: "بس کنید! نمی‌دونید دارید چی کار می‌کنید!"

پدار یقه ی تی شرتمو می‌گیره و منو می‌کشه طرف خودش. حین این که بهم نیشخند می‌زنه، چشاش برق می‌زنن. فس فس می‌کنه: "چرا می‌دونیم."

نعره می‌زنم: "تیبیریوس! کمک کن! باید کنار هم بجنگیم! تو باید -"

تیبیریوس یکی از انگشتاشو می‌گیره جلوی لبم و می‌گه: "هیس." بعد منو از پدار می‌گیره و به یه طرفی پرت می‌کنه.

مارک جیغ می‌زنه: "نه! خدا کمک کن!"

ولی الان خدا هم نمی‌تونه کمکش کنه.

زامبیا میفتن رو پسر. دستاشونو فرو می‌کنن تو جمجمش و بازش می‌کنن. چنگالاشونو فرو می‌کنن تو مغزش و می‌کشنش بیرون. به جیغاش، به زوزه هاش، به التماس کردنش، به کوبیده شدن بی رمق دست و پاش به زمین، به هیچ کدوم از اینا توجه نمی‌کنن.

حین این که این حیوونا دارن غذا می‌خورن و مارک داره به طور فجیعی جلوی چشمم جون می‌ده، اسم منو صدا می‌کنه و تمنا می‌کنه که بهش رحم کنن، فقط می‌تونم بی هدف مشتمو بزمنم کف زمین و سر بی عدالتی بی رحمانه ی این دنیای هیولاساز و مریض زوزه بکشم.

فصل بیست و چهارم

"چی کار کردید؟"

به دیواری که کنار در بسته شدست، تکیه دادم. انگشتای استخونیم فرو رفتن تو دیوار سیمانی و دارن گچشو می کنن. با هراس انزجار به زام هدایی خیره می شم که کنار جسد مارک چمباتمه زدن، دارن انگشتاشونو می لیسن و دوباره فرو می کنش تو جمجمه ی خالیش تا ببینن چیزی باقی مونده یا نه. آروم، خوشحال و سیر به نظر می رسن. به من توجه نمی کنن. مثل چند تا معتاد می مونن که از خماری دراومدن. رفتن تو فضا. تو دنیای خودشون. دنیای قتل، آدم خواری و مغزای خیلی خیلی شیرین.

نالاه می کنم: "شما حروم زاده های مریض چی کار کردید؟" سرمو با تاسف تکون می دم. سعی می کنم چشامو رو به این کابوس ببندم. دعا می کنم برای جاری شدن اشکایی که هیچ وقت جاری نمی شن.

تیبیریوس به من نگاه می کنه و اخم می کنه. به مارک خیره می شه، بعد به انگشتاش. برای یه لحظه به خودش نگاه می کنه و آروم می لرزه. وحشت و پشیمونی تو صورتش موج می زنه. بعد آروارش سفت می شه و دوباره بر می گرده به حالت قبلیش. تسلیم لذت خوردن می شه و دوباره منگ می شه.

کتی داره ترتر می خنده. همون جور که من یکی از چشمای دکتر سروریسو در آوردم، اونم یکی از چشمای مارکو درمیاره و باهاش بازی می کنه. می ذارتش تو دهنش، یه کم می مکتش، بعد نقش می کنه تو هوا و وقتی داره میاد پایین، سعی می کنه با زبانش بگیرتش. نمی تونه. چشم می خوره به چونش و پرت می شه یه گوشه. دوباره ترتر می خنده.

پدار و گوخان هنوز دنبال تیکه های مغزن. گوخان داره زیر لب می گه: "نیست. نیست. نیست." پدار می زنتش کنار، مثل سگ کنار مارک می شینه و صورتشو فرو می کنه تو سوراخی که رو سر پسر مرده ایجاد شده تا توشو لیس بزنه.

با حق می گم: "هیولاها." ولی واقعا نیستن. اونا فقط یه مشت موجود گرسنن که هر وقت شکار سر و مرگنده جلوشون ظاهر بشه، ازش تغذیه می کنن. با زام هدا بیشتر از حدی همذات پنداری می کنم که بتونم کاملاً محکومشون کنم. منم کلی زور زدم تا بتونم جلوی خودمو بگیرم. اگه این اتفاق ده دقیقه، سی دقیقه یا هر چند دقیقه ای که به از دست دادن هوش و حواسم باقی مونده، میفتاد، شاید منم بهشون ملحق می شدم.

می توئم سخت گیری کنم و بگم که هنوز پس رفت نکردن، هنوز بازیافت شدن، هنوز انتخاب دارن. ولی من کیم که بخوام قضاوت کنم؟ در مقایسه با اونا، من قسمت بیشتری از مغز دکتر سروریسو خوردم، برای همین طبیعتاً دامنه ی تحملم بیشتره. شاید به خاطر همینه که اسیر وسوسه نشدم و شاید به خاطر همینه که اونا نتونستن مثل من مقاومت کنن.

به هر حال، مطمئنم بعداً وجدان درد می گیرن، وقتی تب خوردن تموم شه و عقلشون بیاد سر جاش. احتمالاً کل روزای هوشیاریشون صرف پشیمونی سر این می شه که چه قدر آسون تسلیم خوی حیوانیشون شدن. البته برای مارک بیچاره فایده نداره، ولی حداقل اونا عذاب می کشن. مطمئنم وقتی وقتم تموم شه و پس رفت کنم، به حالم غبطه می خورن. تنها راهی که برای فرار از خاطره ی وحشتناک این جنایت اینه که انسانیتشونو کامل از دست بدن و دوباره تبدیل بشن به یه مشت زنده شده ی خنگ.

حین این که بین ناله هام مکث می کنم، از یکی از راهروها یه صدایی میشنوم. صدای پا. نگاهمو از پدیده ی شنیعی که جلوی رومه، جدا می کنم و با کرختی جاش ماسوگلیا رو می بینم که وارد اتاق می شه و یه گروه سرباز دورشو می گیرن تا ازش محافظت کنن.

دست دو تا از سربازا شعله افکن دیده می شه.

زام هدا به سربازا توجهی نمی کنن. مغز مارک براشون کافی بود. در حال حاضر به غذای بیشتری احتیاج ندارن. حتی موقعی که اون جفت سربازی که شعله افکن دستشونه، نشونه گیری می کنن، بازم واکنش نشون نمی دن.

جاش می گه: " صبر کنید. " به من خیره شده. دستام هنوز دارن دیوارو خراش می دن و سرم آروم به چپ و راست تکون می خوره.

جاش طول اتاقو طی می کنه و میاد جلوی من وایمیسه. به انگشتام نگاه می کنه، به لبم و بعد به چشام. دست راستش آروم میاد بالا و به سمت ماشین حسابی که رو صفحه ی کنترل، دراز می شه. شیش شماره رو وارد می کنه و صدای بیپ دستگاه درمیاد.

در باز می شه.

جاش از من دور می شه و دستشو میاره پایین. چیزی نمی گه. انگشتام ثابت می شن. سرم می چرخه طرف در باز. با حیرت به جاش خیره می شم تا ببینم کاریو که می خوام بکنم، تایید می کنه یا نه. ولی

علامتی نشون نمی ده.

خودمو از دیوار جدا می کنم و در حالی که دارم تلوتلو می خورم، می رم طرف در باز، طرف راهرویی که مثل راهروهای قبلی رو به بالا شیب گرفته. حس می کنم این یه رویاست، ولی نمی تونه باشه. مرده ها نمی خوابن. مرده ها نمی تونن رویا ببینن.

در پشت سرم بسته می شه. از لاش برای آخرین بار به جاش خیره می شم. دنبال جواب می گردم. ولی تنها چیزی که می بینم، طلوع یه آتیش زرد و قرمزه. صدای جیغای دردناکی شنیده می شه. صدای چهار تا نوجوون، صدای زام هدایی که دارن تاوان خیانت به مارکو پس می دن. بوی گند گوشت سوخته به مشام می خوره، بوی شعله ای که داره هیولاها و طعمشونو فرا می گیره.

بعد در کاملاً بسته می شه و دیگه چیزی نیست.

فقط خودم.

لپام خشکن، ولی به هر حال دستمو می کشم روشن تا اشکای خیالیمو پاک کنم. بعد بر می گردم و از راهرو شل می زنم می رم بالا. انتظار دارم مثل راهروی قبلی پیچ و تاب بخوره، ولی همین جوری می ره بالا تا این که به یه اتاق کوچیک می رسه.

روی یک از دیوارا یه در چوبی ساده دیده می شه که اسکنر، قفل و کلا هیچ چی نداره. می تونم بوی دنیای بیرونو حس کنم. یه بوی باطراوت و تند که هوش از سر آدم می بره، حداقل در مقایسه با اتمسفر کلینیکی بهداشتی مجتمع.

با فریادی که بیشتر از جنس یه وحشت مایوسانست تا شعف و شادی، با بی قراری می رم جلو، درو هل می دم، دلمردگی کابوس وار زیرزمینو پشت سر می دارم و می رم زیر نور خورشید.



ادامه دارد ...